

بلدرچین. یک فرد آن سَلْوَاة است. ۴. گیاه نابنط ۷. سَلْوَس.

السَّلَى : ۱. پوسته و پرده‌ای نازک که جنین را در زهدان مادر دربر گرفته است. ج: أسلاء. ۲. «وقع فی - جمل» : او در کاری دشوار افتاد، دچار گرفتاری سخت شد. ۳. «انقطع - فی البطن» : نیرنگ خنثی شد. ۴. «أكل الأسلاء» : پست و فرومایه.

سَلَى ت سَلَى ت الشاة : پرده جنین (سَلای) گوسفند پاره شد، کیسه آب حامله پاره و زایمان نزدیک شد.

السَّلِيَاء : میش یا هر حیوان حامله‌ای که پرده جنینش پاره شده باشد.

السَّلِيْب : ۱. بارداری که بچه‌اش را ناتمام بقیط کند. ج: سَلْب و سَلَاب. ۲. ربوده عقل، عقل از دست داده. ۳. ربوده مال، مال از کف داده. ج: سَلَبِي و سَلَب. ۴. درختی که شاخ و برگ و میوه آن کنده و ربوده شده باشد.

السَّلِيْنَج : آنچه آسان از گلو فرو رود. ج: سَلَج.

السَّلِيْجَة : نوعی درخت ساج که از چوبش در سازند. ج: سَلَايَج.

السَّلِيْنِخ : ۱. (فعل به معنی مفعول) آنچه پوستش کنده شده ۲. خوراک یا میوه بی مزه. ج: سِلَاخ.

السَّلِيْخَة : ۱. مؤنث سَلِيْنِخ، بی مزه. ۲. زاده شده، از پوست به در آمده. ۳. چوب کمان که پوست آن کنده شده باشد. ۴. روغن میوه درخت بان پیش از آنکه مواد خوشبوی کننده به آن بزنند. ۵. درخت یا چراگاه خشک شده و غیر قابل چریدن.

السَّلِيْط : ۱. بددهان، بدزبان، فحاش. ۲. زبان دراز، بی شرم. ج: سِلَاط و سَلْطَاء. ۳. زبان دراز و پرخاشگر.

ج: سِلَاط. ۴. روغن خوب. ۵. روغن زیتون، روغن نباتی. ۶. تیز، بُرنده. ۷. تند، سخت.

السَّلِيْغَة : خوی، سرشت. ج: سَلَايِع.

السَّلِيْق : ۱. فعل به معنی مفعول، پخته شده، جوشیده. ۲. گیاهی که سرما یا گرما آن را زده و سوزانده باشد. ۳. گیاه شبرق (زَقوم) خشک. ۴. شاخه‌های

صحرايي و زینتی با برگهایی پهن و بلند که به پشت خود برمی‌گردد و گلش همچون جامی است که دهانه آن پوششی دارد که بر حشرات و کرمهایی که درون آن قرار گیرند بسته می‌شود و گیاه آنها را جذب می‌کند، نوعی گیاه حشره‌خوار، گیاه نابنط، نیانتس.

السُّلُوس ج: سَلَس.

السُّلُوسِيَات [گیاه‌شناسی]: خانواده گیاهان حشره‌خوار نابنط.

السُّلُوع ج: ۱. سَلَع. ۲. سَلَع.

السُّلُوف : ۱. ماده شتر پیشانگ در ورود به آبشخور. ۲. پیکان بلند. ۳. اسب تندرو و پیشتاز. ج: سَلَف.

السُّلُوف ج: ۱. (مهد) سَلَف. ۲. سَلَف.

السُّلُوقِي : ۱. منسوب به سَلُوق، قریه و بخشی در یمن. ۲. شمشیر ساخت سَلُوق. ۳. سگ تازی منسوب به سَلُوق.

السُّلُوقِيَّة : ۱. مؤنث سَلُوقِي. ۲. «دروغ - زهرهای سَلُوقِي، منسوب به قریه سَلُوق در یمن. ۳. اتاقک ناخدای کشتی.

السُّلُوك ج: سَلُوك. ۲. مصر سَلُوك. ۳. روش، رفتار، اخلاق

السُّلُوة : ۱. مصدر مزه از سَلَا. ۲. فراخی زندگی و ناز و نعمت «هو فی - من العیش» او در رفاه و ناز و نعمت زندگی می‌کند.

السُّلُوة : ۱. خرسندی، شادی، بی‌غمی، سرگرمی، بی‌خیالی. ۲. فراموشی. مانند سَلُوة است.

السُّلُول ج: سَلَل.

السُّلُولُوْز مع [شیمی]: سلولوز، کاربوهدراتی مخصوص به فرمول $(C_6H_{10}O_5)_X$ که از تجزیه کامل آن گلوکز به دست آید و بخش اعظم پوسته گیاهان را تشکیل می‌دهد (المو).

السُّلُو : ۱. مصدر سَلَا. ۲. فراموشی. ۳. آرامش و خوشی پس از سختی و گرفتاری و فراموش کردن آن.

السُّلُوِي : ۱. مایه تسلی، هرچیز که مایه آسودگی خاطر شود. ۲. عسل، نوعی انگبین گیاهی. ۳.



سَلُوقِي



سَلُوِي

گیاه سیلن، در دمشق نَمْتُومَة خوانده می‌شود، نام دیگرش غُلُوک است.

السَّيْلُوتُوزُ مع ← سَلُوتُوز (المو).

السَّيْلُوتُونُودُ مع ← سَلُوتُونُود (المو).

سَمَّالٌ سَمَّالَةٌ التَّخْلُ : سرکه مگس ریز، مگس سرکه برآورد.

السَّمَّالُ : سایه.

سَمَّاءُ سَمَّوٌ و سَمَاءٌ (س م و) ۱ بلند شد، بالا رفت، بالا گرفت، والا شد. ۲ - ه : او را بالا برد. ۳ - لی :

برای آگاهی من چیزی را از دور بالا بردند و من آن را دریافتم. ۴ - بصره إلى الشيء : چشمش روی آن چیز افتاد. ۵ - القمرُ : ماه برآمد، بالا آمد. ۶ - الشارِعُ فی العمل : قانونگذار هنگام کار نام خدا را بر زبان آورد. ۷

- الشوقُ لفلان : اشتیاق به دل فلانی باز آمد، آرزو کرد. ۸ - القومُ : آنان برای شکار بیرون آمدند.

سَمَّاءُ سَمَّوٌ (س م و) ه فلاناً أو بفلان : او را بدان نام خواند، بدان اسم نامید.

السَّمَّاءُ : آوازه نیک، حسن شهرت.

السَّمَّاءُ ۱ ج : سَمَّاءُ (الر). ۲ مصدر سَمَّاء. ۳ آسمان. ۴ فلک. ۵ هرچه بر فراز سر انسان قرار گیرد و انسان در سایه آن واقع شود مانند سقف خانه و ابر و شاخسار درخت. ۶ پشت اسب. ۷ ایوان خانه، رواق. ۸ گیاه، علف. ۹ باران. ۱۰ «الرؤية» : نام فلک البروج ج :

سَمَّاءات و سَمَّوات و سَمَّی و سَمَّی و سَمَّیة.

السَّمَّامُ ج : ۱ سَمَّوم و ۲ سَمَّامة. ۳ نوعی پرستوی کوهی.

السَّمَّامات ج : سَمَّمت (آند، غیا).

السَّمَّامة ج : سامبی.

السَّمَّامَج ج : سَمَّنج (به تمام معانی آن).

السَّمَّامَجی ج : سَمَّینج.

السَّمَّامَح : ۱ مصدر سَمَّح و سَمَّح. ۲ گذشت، چشم‌پوشی، آسان‌گیری. ۳ «بیح» : فروش به کمترین قیمت. ۴ «رقصة» : رقصی که برخی از مشایخ صوفیه در بعضی مراسم خانقاهی معمول

کوچک درخت که افتاده و پراکنده باشد. ۵ شانِ عسل در کندو، عسلی که زنبور در طول کند و ذخیره کند. ۶ کناره راه. ج : سَلَق.

السَّيْلِقَةُ : ۱ سرشت، خوی، نهاد، طبیعت. ۲ سبزیها و مانند آن که با آب پخته شده باشد، غذای آب‌پز. ۳ نشان پای انسان یا حیوان بر روی جاذبه، رد پا. ۴ نشانه‌های آشکار. ۵ عسلی که زنبور در طول کند و ذخیره کرده باشد. ۶ دَرَت خُرد کرده که با شیر پخته شده باشد. ج : سَلَّاق و سَلَق.

السَّيْلِقِيُّ : منسوب به سَلِیق و سَلِیقَة. غریزی، نهادی، طبیعی.

السَّيْلِیکُ مصغَر سَلِک : ۱ تار، رشته، لیف. ۲ [گیاه‌شناسی] : میله یا مُزک در دستگاه تولیدی مثل گیاه (المو).

Filament (E)

السَّيْلِیکات مع [شیمی] : نمکی که از ترکیب سیلیسها با بازها یا کربنها و یا سولفاتهای قلیایی به دست می‌آید.

شیشه‌ها از انواع سیلیکاتها ساخته می‌شوند.

Ciliate (E)

السَّيْلِیلُ : ۱ شمشیر برکشیده و جز آن که از نیام برکشند. ۲ نوزاد به هنگام بیرون آمدن از شکم مادر. ۳ بزرگ‌زاده‌ای که به ذلت و خواری افتاده باشد. ۴ شراب ناب. ۵ مغز اسب. ۶ آبراه در دره، مسیل. ۷ کوهان شتر. ج : سَلَّان.

السَّيْلِیلَةُ : ۱ مؤنث سَلِیل. ۲ دختر. ۳ ماهی دراز. ۴ گوشت پشت که دراز و کشیده است، فیله گوشت. ۵ دسته‌ای از موی که بیرون کشیده و بافته شود. ج :

سَلَّیل.

السَّيْلِیمُ : ۱ تندرست، سالم، بی‌عیب. ج : سَلَّماء. ۲ مارگزیده یا زخمی در آستانه مرگ، مُشْرِف به مرگ. ج :

سَلَّمی. ۳ بخشی از درون سَم اسب که میان کف پا و گوشت سَم قرار دارد. ج : سَلَّمان.

السَّيْلِمانی : ۱ منسوب به سلیمان. ۲ سَمی گشوده که از جیوه سازند، داراشکنه، سولیمه.

السَّيْلِنُوس مع : جنسی گُل و گیاه از تیره قرنفلها،



السَّيْلِیُّوس



السَّمَجَاءُ ج: ۱. سَمَج (به معانی ۱ و ۲) ۲. سَمِیج.
سَمَخٌ - **سَمْحًا** و **سَمَاحًا** و **سَمَاحَةً** ۱. العود و نحوه:
 چوب و مانند آن نرم شد. ۲. - بکذا: آن چیز را بخشید.
 ۳. - له بکذا: آن چیز را به او بخشید، به او ارزانی
 داشت. ۴. - ت الذَّابَّةُ: ستور رام شد.
سَمَخٌ - **سَمَاحًا** و **سَمَاحَةً** و **سَمُوحًا** و **سَمُوحَةً** و
سَمْحًا و **بِسَمَاحًا**: نرم‌خوی و بخشنده شد، اهل
 بخشش و گذشت شد.

السَّمَحُ: ۱. مص سَمَح و سَمَخ. ۲. بخشنده، باگذشت،
 بلندنظر، نرم‌خوی، جوانمرد. ۳. (چوب) بی‌گره. ج: سماح

السَّمْحَاءُ ج: سَمِیج

السَّمْحَاقُ: ۱. پوسته نازک میان گوشت و استخوان
 سر. ۲. زخم و شکستگی سر که به پوسته نازک میان
 گوشت و استخوان سر رسیده باشد. ۳. پرده و پوسته‌ای
 که دور جنین را گرفته است، غشاء حافظ جنین. ۴. پاره
 نازک ابر. ۵. نشان ختنه. ۶. «- سُتُوخ الأَسنان»: پوسته
 درون حفره‌های لثه که ریشه‌های دندانها را می‌پوشاند.
 ج: سَمَاحِیق.

السَّمْحَةُ: ۱. مؤنث سَمَح. ۲. (قانون و دین و آیینی) که
 در آن سختگیری نباشد. (شریعت سَمْحَة سهله.
 توصیفی از دین اسلام است). ج: سَمَاح.

سَمَخٌ (و - لسه، المنه) **سَمْحًا** ۱. سوراخ گوش او
 را مجروح کرد، به سوراخ گوش او آسیب رساند. ۲. -
 الزرغ: کشت شکوفه کرد.

سَمَخٌ - **سَمُوحًا** (لا) **الزَّرْعُ**: کشت شکوفه داد.
سَمَدٌ - **سَمُودًا** ۱. الشیء: آن چیز بلند شد. ۲. سر
 برافراشت و سینه‌اش را جلو داد. ۳. سرگشته شد،
 حیران ایستاد. ۴. - الرجل: آن مرد مات و مبهوت شد.
 ۵. سر را بالا گرفت و آواز خواند. ۶. - فی العمل: به آن
 کار عادت کرد. ۷. بازی کرد (الر). ۸. - عنه: از او غفلت
 کرد.

سَمَدٌ - **سَمْدًا** ۱. آهنگ او کرد. ۲. - الأرض: به
 زمین (سَماد) کود داد. ۳. - ت الجمال: شتران به

(نوعی پرستوی کوهی)، بادقپکها.

السَّمَانُ ج: ۱. سَمِین. ۲. سَمِینَة.

السَّمَانَة: یک فرد سَمَانی، یک بلدرچین.

السَّمَانِی: بلدرچین یک فرد آن سَمَانَة است. ج:
 سَمَانِیات.

سَمَاوٌ ج: سَمَاوَة.

السَّمَاوَة: ۱. سقف خانه. ۲. شخص و کالبد چیزی. ج:
 سَمَاء و سَمَاوٌ.

السَّمَاوِرُ روسی مع: سَمَاوِر (المو). (E) Samovar

سَمَتٌ - **سَمْتًا** ۱. الشیء: آن چیز را قصد کرد،
 آهنگ آن چیز کرد. ۲. - ه: به دنبال آن رفت. ۳. -
 سَمْتَه: به سوی او رفت. ۴. - للقوم: برای آن گروه
 زمینه سخن یا اندیشه‌ای را فراهم کرد. ۵. از روی
 گمان به راهی رفت.

سَمَتٌ - **سَمُوتًا** (لا): ۱. از روی گمان به راهی رفت.
 ۲. - للقوم: برای آن گروه زمینه سخن یا اندیشه‌ای
 فراهم کرد.

السِّمَة (و س م): ۱. مص وَسَم. ۲. نشانه، علامت. ۳.
 نشان داغ روی بدن. ۴. کلاله گل. ۵. لوحه معرّف هر
 گیاه در خزانه‌های پرورشی گیاهان.

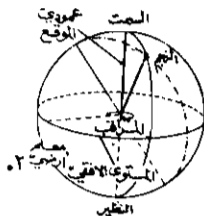
السَّمْتُ: ۱. مص. راه، راه آشکار، جاده. ۳. عقیده،
 مذهب، طریقت، روش. ۴. هیئت، چگونگی، صورت. ۵.
 سنگینی، وقار. ۶. [کیهان‌شناسی] «الرأس»: نقطه‌ای
 از آسمان که به‌طور عمودی روی سر ناظر قرار گیرد. و
 ۷. «الْقَدَمُ أَوْ - الرَّجُلُ»: سمت‌القدم، سمت‌النظیر،
 نقطه مقابل سمت‌الرأس. ج: سِمَات (آند، غیا). و
 سَمُوت.

سَمَخٌ - **سَمَاجَةً** و **سَمُوجَةً**: ۱. زشت شد، ناهنجار
 شد. ۲. زشت و گستاخ شد (لا). ۳. خشن شد (لس). ۴.
 ستم و ضخیم شد، نتراشیده و نخراشیده شد (لس).

السَّمِیجُ: زشت، ناهنجار.

السَّمَجُ: ۱. زشت. ۲. زشت و گستاخ، غیر قابل تحمل
 (لا). ج: سَمَاج و سَمَجَاء. ۳. خوراک بدمزه و بدبوی. ۴.

گیاه و داروی بدبو. ج: سَمَاج.



سَمَت الرّأس



السَّمَر

شتاب رفتند (الر).

سَمَرٌ ۱ سَمَرًا: در را میخکوب کرد، آن را با میخ محکم کرد. ۲ - العین: چشم را با میخ کور کرد، با میخ از حدقه بیرون آورد. ۳ - السهم: تیر را افکند و به هدف زد. ۴ - ت الماشیة النبات: ستور گیاه تازه رسته را (که چون میخ سر زده بود) چرید. ۵ - اللبن: شیر را با آمیختن آب به آن رقیق کرد. ۶ - الضعیف: به شخص ناتوان شیر رقیق نوشاند. ۷ - الخمر: شراب نوشید.

سَمَرٌ و **سَمُورًا**: ۱ شب نخوابید و به گفتن (سَمَر) قصه پرداخت، با همنشین خود شب‌هنگام به گفتگو نشست. ۲ - ت الإبِل: شتران شبانگاه بی‌شبان چریدند.

سَمِرٌ - **سَمُرَةٌ**: گندمگون شد، یا بود - **سَمُرٌ** **سَمُرَةٌ**: گندمگون شد، یا بود - **سَمِرٌ** **سَمُرَةٌ**: ۱ شب و سیاهی آن. ۲ داستان شب، قصه و سخن شبانه. ۳ سخن گفتن با کسی هنگام شب. ۴ مجلس افسانه‌پردازان و داستان‌سرایان. ۵ مهتاب. ۶ روزگار. ۷ افسانه‌گوی، داستانگوی شب. ج: اُسمار.



السَّمَر

السَّمَر: ۱ مصد سَمَرٌ. ۲ «قومٌ -»: جماعتی که شب‌هنگام با هم به گفتگو و داستان‌سرایي پردازند. **السَّمَر**: درخت طلح، درخت غیلان که درختی است تناور با چوب قیمتی، آکاسیای نیلوتیک. یک فردش **سَمُرَةٌ** است. ج: اُسْمُر. *Acacia Spirocarpa (S)* **السَّمُر** ج: سَمُور. **السَّمُر** ج: ۱ اُسْمُر. ۲ سَمُوراء.

السَّمُوراء: مؤنث اُسْمُر، زن گندمگون. ۲ خشکار، نانی از آرد گندم زبر و نابیخته. ۳ گندم. ۴ شیردوش، ظرفی که در آن شیر دوشند. **السَّمُوراء** ج: سَمُور.

السَمُرَة: سخن و افسانه که شب‌هنگام گویند، افسانه شب، داستان شب، قصه شبانه. **السَمُرَة**: یک درخت سَمُر یا غیلان. **السَمُرَة**: ۱ مصد سَمُر و سَمِر. ۲ گندمگونی، سبزه

بودن پوست و چهره.

السَمَرَمَر: سار، پرنده‌ای که ملخ را می‌خورد و از بین می‌برد، گونه‌ای سارِ سرخ‌رنگ.

Rose-Coloured Starling (E)

السَمَرَمَرَة: ۱ یک سار، یک سارِ سرخ‌رنگ. ۲ غول. **السَمَرُوت**: دراز، بلند.

السَمَسار ف معد: ۱ واسطه داد و ستد، دلال. ۲ ارزشیاب و آشنا به قیمت جنس و مالک آن. ۳ - الأرض: دانا و آشنا به احوال زمین، آگاه از وضع زمین، زمین‌شناس. ج: سَماسیر و سَماسیرَة و سَماسیرَة.

سَمَسَرٌ **سَمَسَرَة**: سَمَسار شد، دلالی کرد، میان خریدار و فروشنده واسطه شد.

السَمَسَرَة: ۱ مصد. ۲ دلالی، واسطه شدن در داد و ستد. ۳ حق دلالی (اصطلاحاً کمیسیون).

سَمَسَمٌ **سَمَسَمَة**: ۱ الشیء: آن چیز را کاملاً نرم و پودر کرد، تبدیل به گرد ساخت. ۲ - الثعلب: روباه نرم و چابک دوید. ۳ - المشی: نرم و آهسته راه رفت.

السَمَسَم: ۱ روباه. ۲ گرگ کوچک و ریزه. ۳ زهر، سَم.

السَمَسِم: ۱ کنجد. ۲ مورچه کوچک قرمز. ۳ نوعی مار. ج: سَماسیم.

السَمَسِم: ۱ مورچه کوچک. ۲ مورچه قرمز. ۳ پرنده‌ای همانند پرستو. ۴ مرد سبک. ج: سَماسیم. ۵ «كَلَفَنِي بِيضَ السَّماسِم»: مرا به کاری که هیچ راهی بدان نیست مکلف می‌کند.

السَمَسِمَة: ۱ یک دانه کنجد.

السَمَسِمَة: یک مورچه قرمز.

السَمَسِمَان و **السَمَسِمَانِي**: هر چیز سبک و نرم و لطیف و سریع.

سَمَطٌ **سَمَطًا**: ۱ الذبیحة: حیوان سربریده را پیش از پختن پشم‌کنی کرد، پشمش را سترد و پاک کرد. ۲ - الشیء: آن چیز را آویخت، آویزان کرد. ۳ - السکین: کارد را تیز کرد.

سَمَطٌ **سَمَوطًا**: ۱ سکوت کرد، خاموش ماند. ۲ -

علی الیمین: سوگند خورد. ۳ - اللبن: شیرینی و مزه تازگی شیر از بین رفت.

السَّمَط: ۱. مصدر. ۲. مرد سبک‌حال و چالاک، فرزند و چابک.

السَّمَط ج: ۱. بيماط. ۲. سَمِيط.

السَّمَط: جامهٔ پشمین. ج: اَسْماط.

السَّمَط: ۱. رشته‌ای که به آن مروارید یا مهره کشند، قیطان تسبیح. ۲. گردنبند. ۳. گردنبندی که به گردن چسبیده باشد، (در تداول خراسان) خفتی. ۴. بندی در پشت زین برای آویختن چیزها. ۵. فتراک زین. ۶. ریگ تودهٔ دراز که بر زمین مانند رسنی باشد. ۷. دنبالهٔ دستار که بر سینه و دوش افتد. ۸. جامه‌ای که از زیر لباس رویی دیده بشود. ۹. مرد زیرک و سبک و چالاک. ۱۰. شکارچی. ج: سَمُوط.

سَمِعَ - سَمِعًا و سَمِعًا و سَمَاعًا و سَمَاعَةً و سَمَاعِيَةً و مَسْمَعًا ۱. الصَّوْتُ أو به: آواز را شنید. ۲. له او

إليه: به او گوش فرا داد. ۳. له: از او حرف‌شنوایی کرد، اطاعت کرد، از او فرمان برد. ۴. الدعَاءُ: دعا یا دعوت او را پذیرفت. ۵. الکلام: سخن را دریافت. ۶. اللّهُ حمده: خداوند ستایش او را پذیرفت، اجابت کرد. ۷. له أو منه: به او داد، بخشید.

السَّمْع: ۱. مصدر. ۲. شنوایی، قوه و حیث شنوایی. ۳. گوش. ۴. آنچه شنیده می‌شود، «به معنی مَسْمُوع» ۵. یاد و آواز که شنیده می‌شود، شهرت، نام و آواز نیک. ۶. «هو بین سمع الأرض و بصرها»: او نمی‌داند که به کجا روی آورد. ۷. «أَمَّ -»: مغز. ۸. «سمعت إلی»: به من گوش بده، گوشت با من باشد. ج: اَسْماع و اَسْمَع. جج: اَسَامِيع و اَسَامِيع.

السَّمْع: ۱. آواز، یاد، نام نیک. ۲. «رَجُلٌ -»: مردی نیکوکار که مردم به حرفش گوش دهند. ۳. بچهٔ گرگ از کفتار. ۴. «أَمْرٌ ذو -»: کاری مهم و شنیدنی. ۵. [زیست‌شناسی] نوعی منحصر به فرد از سگ وحشی که زیستگاهش آفریقاست. Cynhyaena (E)

السَّمْعَاء ج: سَمِيع.

السَّمْعَة ج: سامع.

السَّمِيعَة «أَذُنٌ -»: گوش شنوا.

السَّمْعَة: ۱. مصدر مزه از سمیع، یک بار شنیدن. ۲. «أَذُنٌ -»: گوش شنوا. ۳. یاد و آواز شنیده شده «هو ذو

بِ طَبِيبَةٍ»: او دارای آواز نیکوست، حسن شهرت دارد. السَّمْعَة: ۱. آواز، شهرت، یاد. ۲. سخن نیکو و اندرز که بر زبانها باشد و شنیدنی است. ۳. قرآن و جز آن که خوانده شود تا مردم بدان گوش سپارند. ۴. «فَعَلَ ذَلِكَ رِيَاءً و -»: آن کار را برای آن انجام داد که مردم ببینند و بشنوند.

السَّمْعَج لَبَنٌ -: شیر پرچربی و شیرین (لس). - سَمَلَج

السَّمْعَمَج: ۱. شیطان، ابلیس. ۲. خبیث، بدجنس. ۳. گرگ سبک و چابک. ۴. دارای سرو تن و ریش کوچک و خرد. ۵. سر کوچک. ۶. شخص دراز و باریک.

السَّمْعِي: ۱. منسوب به سَمْع. ۲. [تشریح] «العصب -»: عصب شنوایی.

السَّمْعِيَّات (در عقاید): اعتقادات سمعی مبتنی بر وحی مانند اعتقاد به بهشت و دوزخ و روز رستاخیز.

سَمَقٌ - سَمَقًا ۱. ه: به او سَمَاق خوراند. ۲. - الطعام: در خوراک سَمَاق ریخت.

سَمَقٌ - سَمُوقًا و (الر) سَمَقًا: التَّبَاتُ أو البناء: گیاه یا ساختمان بلند شد و بالا رفت.

السَّمِيق: آنچه درازی و بلندی آن محدود باشد - سَامِيق. ج: سِماق.

السَّمِيقَان ج: سَمِيق. السَّمِيقُ: مرد دراز قد، بسیار بلندبالا.

سَمَكٌ - سَمَكًا ه: آن را بالا برد. ۲. ه: به او (سَمَك) ماهی خوراند.

سَمَكٌ - (لا) سَمَكًا و سَمُوكًا و (المن) سَمَاكَةً: الشیء: آن چیز بلند شد، بالا گرفت.

السَّمَك: ۱. ماهی. ج: سِماک و سَمُوک و اَسْمَاک. السَّمَك: ۱. مصدر. ۲. سقف خانه. ۳. بلندی خانه از کف تا به سقف، قامت، بلندی هر چیز. ۴. [هندسه]:



سَمَك

بیرون آورد، به چشم میل کشید. ۲ - الحوض: گل و لای حوض را پاک کرد. ۳ - الذَّلْو: سطل آبی اندک با گل و لای برآورد. ۴ - بین القوم: میان آن گروه آشتی برقرار کرد.

سَمَلٌ - سَمُولًا و سَمُولَةً الثَّوْبُ: جامه کهنه و پوسیده شد.

سَمَلٌ - سَمَالَةً و سَمُولَةً الثَّوْبُ: جامه کهنه و فرسوده شد.

سَمِلٌ - سَمَلًا الثَّوْبُ: جامه کهنه و فرسوده شد.
السَّمَلُ: ۱ ج: سَمَلَةٌ. ۲ باقیمانده آب در تهِ حوض. ج: اَسْمَالٌ. ۳ «ثَوْبٌ سَمَلٌ» و «ثَوْبٌ اَسْمَالٌ»: جامه کهنه و فرسوده، لباس کهنه.

السَّمِلُ: جامه کهنه و پوسیده. ج: اَسْمَالٌ.
السَّمْلَانُ: باقی مانده آب یا شراب در ظرف.
السَّمَلُ ج: ۱ سَمَلَةٌ. ۲ سَمَلَةٌ.
السَّمَلُ ج: سَمَلَةٌ.

السَّمَلَةُ ۱ ج: سامل. ۲ جامه کهنه و پاره. ۳ مانده آب در تهِ ظرف یا حوض. ۴ گل و لای در آب حوض. ج: سَمَلٌ و اَسْمَالٌ و سِمَالٌ و سَمُولٌ.

السَّمَلَةُ ۱: آن که چشمها را از حدقه برگزند. ۲ اشکی که از شدت گرمی روان شود.

السَّمَلَةُ: اندکی آب که آن را یکبار سرکشند، یک قورت آب. ج: سَمَلٌ و اَسْمَالٌ و سِمَالٌ و سَمُولٌ.

السَّمَلَجُ: شیر پرچربی و شیرین ← سَمَعَجُ.
سَمَلَجٌ سَمَلَجَةٌ السَّائِلُ: نوشابه را جرعه جرعه نوشید.
السَّمَلَجُ: شیر چرب و شیرین.

السَّمَلِقُ: ۱ زمین خشک و بی گیاه. ۲ زمین هموار. ۳ زن سَتْرُون، عقیقه، نازا. ۴ پیرزن فرتوت. ج: سَمَالِقُ.
السَّمَلَعُ: ۱ گرگ. ۲ پلید، خبیث، بدجنس.

سَمٌ - سَمًا ۱ الطَّعَامُ: در غذا زهر ریخت، غذا راستی کرد. ۲ - ه: به او سَمَ خوراند. ۳ - ته الحشرة: حشره او را گزید و زهرش را به تن او وارد کرد. ۴ - الشیء: آن چیز را نیکو کرد. ۵ - الأَمْرُ: آن کار را آزمود و به عمق آن توجه کرد. ۶ - الیَعْمَةُ إلیه: آن نعمت را به او

ارتفاع، بعدِ سَومِ پس از طول و عرض. ۵ - عمق، ژرفا. ج: سَمُوك.

السَّمُكُ ج: سِماک.

السَّمَكُ الأَبْيَضُ: ماهی سفید رودخانه‌ای
Salmo (S), Salmo bleak (E)

السَّمَكُ الأَخْمَرُ: ماهی قرمز، ماهی حوض.
سَمَكُ التُّرْبِسِ: سپرماهی.

Rhombus (S) Turbot (F)
السَّمَكَةُ: ۱ واحد سَمَك، یک ماهی. ۲ [کیهان شناسی]: برج حوت. و ۳ «- الطَّيَّارَةُ» صورتی فلکی و جنوبی میان ستاره سهیل و ثانی السفینة.

سَمَكُ الدَّهَبِيِّ: ماهی طلائی.
Gold fish (E)

سَمَكُ سَلِیمان: ماهی سلیمان.
Salmon (E)

سَمَكُ السَّیْفِ: شمشیرماهی
Sword fish (E)

سَمَكُ الصُّخُورِ، **سَمَكُ الصُّخْرِيِّ**: صخره ماهی (المو).
Rock fish (E)

سَمَكُ الطَّيْنِ: ماهی باتلاقی اطراف آمازون که در خشکسال نقبی زیر زمین می زند و به زندگی بطئی خود ادامه می دهد، ماهی گل نشین.

سَمَكُ طَيَّار: ماهی پرنده (المو) Flying fish (E)

السَّمَكُ الفُضِّي: حشره‌ای بی بال که بدنش را فلسهایی براق پوشانده و به سه میله دراز منتهی می شود، زیستگاهش جاهای مرطوب است، شَحِیمَةٌ، عَتَّ الورق.
Silverworm (E), Lepisma (S)

سَمَكُ الكَرَاكِي: اردک ماهی.
Esox (S)

سَمَكُ كَرَوِي أو **مُنْتَفِخ**: صندوق ماهی، قوطی ماهی یا ماهی بادکننده، ماهی پُفی (المو).
Globfish, Puffer (E)

سَمَكُ مُفْلَطِح: ماهی پهن (المو). Flat fish (E)

سَمَكُ مُوسِي: ماهی حلوا. Sole (E)

سَمَكُ هَلَايِي (المو): ژله ماهی، عروس دریا (که در شمار ماهیان نیست ولی اسماً چنین خوانده می شود)
Jelly fish (E)

سَمَلٌ - سَمَلًا ۱ العين: چشم را با میله گذاخته



سَمَكُ التُّرْبِسِ



سَمَكُ الطَّيْنِ



سَمَكُ مُوسِي

- اختصاص داد، ویژه او ساخت. ۷ - ت الزَّيْحُ النَّبَاتُ : باد گیاه را سوزاند. ۸ - الَقَيْنِيَّةُ : سر شیشه را بست. ۹ - الإِبْرَةِ : برای سوزن سوراخ درست کرد. ۱۰ - الشَّيْءُ : آن چیز را درست کرد، تعمیر کرد. ۱۱ - بَيْنَهُمْ : میان آنان آشتی برقرار کرد. ۱۲ - الشَّيْءُ : آن چیز پس از عمومیت به خاصان رسید.
- سَمُّ سَمُومًا ۱ ت الزَّيْحُ : باد گرم و سوزان شد، باد ساق شد. ۲ - اليومُ : آن روز باد گرم وزید.
- سَمُّ سَمُومًا (لا) ۱ الیه : قصد او کرد. ۲ - بَيْنَهُمْ : میان آنان آشتی برقرار کرد. ۳ - الشَّيْءُ : آن چیز به خواص و اشراف رسید. ۴ - ت الزَّيْحُ : باد همه چیز را سوزاند.
- سَمُّ مَجْ ۱ اليومُ : امروز سخت گرم شد، باد سوزان، در آن وزیده شد. ۲ - النَّبَاتُ : گیاه از باد گرم سوخته شد.
- السَّمُّ ۱ مصر. ۲ زهر، هر چیز سمی. ۳ صدف و مانند آن که از دریا برآورند و برای زینت به کار برند.
- ۴ رگی در بِنِ بِنِي اسب. ۵ استخوان مغزدار. ۶ «أَصَابَ سَهَ حَاجِيَتِهِ» : به مراد و خواسته خود دست یافت.
- ج : سَمُومٌ و بِيَمَامٌ - سَمٌ.
- السَّمُّ ۱ ج : آسَمٌ. ۲ سَمٌ، زهر. ۳ هر سوراخ تنگ مانند سوراخ سوزن و سوراخ گوش و بینی. ج : سَمُومٌ و بِيَمَامٌ - سَمٌ.
- السَّمَمُ ج : سَمَةٌ.
- السَّمَارُ ج : سَامِيرٌ.
- السَّمَاوَةُ ج : خَاكِسْتَرٌ.
- السَّمَاعُ ۱ مبالغه سامع، بسیار شنونده، شنوا. ۲ جاسوس، آن که به گوش نشیند و استراق سمع کند. ۳ مطیع، فرمانبردار، گوش به فرمان، حرف شنو.
- السَّمَاعُ ج : سَامِعٌ.
- السَّمَاعَةُ ۱ مؤنث سَمَاعٌ. ۲ [پزشکی] : گوشه آزمایش صداهای درون قفسه سینه، گوشه پزشکی. ۳ گوشه تلفن. ۴ «أَذُنٌ سَمٌّ» : گوش بسیار شنوا.
- السَّمَاقُ : درخت و میوه سَمَاق.
- السَّمَاقَةُ : یک دانه میوه سَمَاق.
- السَّمَاقِيُّ : ۱ منسوب به سَمَاق. ۲ آنچه به رنگ سَمَاق باشد. ۳ سنگ سَمَاق.
- السَّمَاكُ : ماهی فروش.
- السَّمَانُ : ۱ روغن فروش. ۲ رنگی است برای تزیین.
- سَمَّتْ تَسْمِينًا (س م ت) ۱ : آن را خوب سَمَت و جهت داد، نیکو توجیه کرد. ۲ - الرَّجُلُ : آن مرد ملازم راه آشکار شد. ۳ - اللَّةُ عليه : نام خدا را بر آن خواند، بسم الله گفت. ۴ - له : با عبارت «برحمتك الله» او را دعا کرد.
- السَّمَّةُ : ۱ ج : سَامِيَةٌ. ۲ سفره ای بزرگ از برگ خرما که زیر خرما بن گسترند تا خرما بر آن ریزد. ۳ خویشتن، نزدیکی. ۴ دانه هایی از صدف و مانند آن که از دریا گیرند و برای زینت به رشته کشند. ۵ پیه یا پنیرک خرما بن. ج : سَمَمٌ.
- سَمَّجٌ تَسْمِيجًا (س م ج) ۱ : او را زشت و ناهنجار کرد. ۲ - ه : او را به زشتی و ناهنجاری نسبت داد.
- سَمَّخٌ تَسْمِخًا (س م ح) ۱ : او را به بزرگواری و نظربلندی نسبت داد. ۲ - الزَّمَخُ : نیزه را نرم و راست کرد. ۳ چشم پوشی و نرمخویی کرد. ۴ راست و هموار راه رفت.
- سَمُّ الْجَمَارِ : گیاه خرزهره.
- سَمَدٌ تَسْمِيدًا (س م د) ۱ الأرض : به زمین (بیماد) کود داد. ۲ - الشَّعْرُ : موی را از ته تراشید، پاک تراش کرد. ۳ - ه : او را مشغول کرد، سرگرم کرد.
- سَمَرٌ تَسْمِيرًا (س م ر) ۱ : او را بر جای میخکوب کرد. ۲ - ه : آن را با میخ محکم و استوار کرد. ۳ - اللبَنُ : شیر را با آب رقیق کرد. ۴ - الماشية : ستوران را سر خود به چرا گذاشت. ۵ - الماشية العشب : ستور علف را چرید. ۶ - السهم : تیر را زود رها کرد.
- السَّمَرُ ج : سَامِيرٌ.
- سَمُّ سَاعِيَةٍ : زهری که در ساعت و فوری بکشد، زهر زودگشونده.
- سَمُّ السَّمَكِ : درختی است دارای ماده ای سمی که در کشتن ماهی به کار می رود، سم ماهی گش.



السَّمَاكُ



سَمَطٌ تَسْمِيْطاً (س م ط) ۱. الشَّعْرُ: شعری در قالب سَمَطٌ گفت. ۲. الشَّيْءُ: آن چیز را برگردنند آویخت، به رشته کشید. ۳. ه: همراه و ملازم او شد. ۴. الرَّجُلُ: آن مرد بسیار ساکت و خاموش شد. **سَمَعٌ تَسْمِيْعاً** (س م ع) ۱. الحدیث: آن سخن را به او شنواند، به گوش او رساند. ۲. ه: ه فی النَّاسِ: او را میان مردم مشهور و نامدار ساخت. ۳. به: او را رسوا کرد. ۴. ه بكذا: او را بدان چیز مشهور کرد. **السَّمْعُ**: ۱. ج: سایح. ۲. غولِ کوچک سر، غولِ کله کوچک.

سَمَلٌ تَسْمِيْلاً (س م ل) الحوض: از حوض اندکی آب بیرون آمد، جز اندکی آب نیامد. ۲. ه: الحوض: حوض را از گِل و لای پاک کرد. ۳. ه: ت الدَّلْوُ: سطل جز اندکی آب با گِل و لای بیرون نیاورد. ۴. ه: بالقول: با او به نرمی سخن گفت.

سَمَمٌ تَسْمِيْماً (س م م) ۱. الطعام و نحوه: غذا و مانند آن را سَمَمی کرد، در غذا زهر ریخت. ۲. ه: السِّلاخ: جنگ افزار را زهر آگین کرد. ۳. ه: الوضیْن: برای تنگ پالان شتر حلقه ساخت. ۴. ه: الشَّيْءُ: آن چیز را با صدف آراست.

سَمَنٌ تَسْمِيْناً (س م ن) ۱. الشَّاةُ: گوسفند را فربه کرد، پرور کرد. ۲. ه: او را به فربهی نسبت داد. ۳. ه: الطعام: غذا را چرب درست کرد. ۴. ه: الشَّيْءُ: آن چیز را سرد کرد. ۵. ه: به او توشه روغن داد. ۶. ه: به او روغن خوراند. ۷. ه: فی الحمد: بسیار ستایش کرد. ۸. ه: به او عطای بسیار بخشید.

السَّمْنَةُ: پرنده باسترک. **السَّمْمَةُ**: ۱. چهارپایان به حال خود رها شده، ستوری که سر خود چرا کنند. ۲. دروغ، یاوه، باطل، بیهوده. ۳. هوا. ۴. باد.

السَّمْهَى: ۱. جَوٌّ، فضای محیط بر کرة زمین. ۲. تارهایی باریک چون تار عنکبوت که هنگام گرما در آفتاب به نظر آید، مَخاط شیطان. ۳. شخص دروغگو. ۴. سخنان باطل و بیهوده.



السَّمْمُورُ ف مع: سمور. ج: سَمَامِيْرُ. **السَّمُوتُ** ج: سَمْت.

سَمُورٌ سِيْرِيَا: سمور سیریایی.

السَّمُورِيَّاتُ [زیست شناسی]: تیره سموریان.

سَمَى تَسْمِيَةً (س م و) ۱. فلاناً أو بفلان: او را بدان اسم نامگذاری کرد، او را چنان نام نهاد، ه: المولودُ زَنداً: آن نوزاد را زید نام نهاد. ۲. ه: نام او را بر زبان آورد. ۳. ه: علی الطَّعامِ: نام خدا را هنگام غذا بر زبان آورد، خدا را یاد کرد.

السَّمِيْرُ: افسانه گوی خوش بیان، داستانسرا.

السَّمِيْهَاءُ وَ السَّمِيْهَى: ۱. سخنان دروغ و یاوه ه: سَمِيْهَاءُ ۲. مَشَى السَّمِيْهَى: از سر تکبر و ناز راه رفت، خرامان و با تکبر راه رفت.

سَمَنٌ سَمْنًا ۱. الطَّعامُ: در غذا روغن ریخت، غذا را با روغن پخت. ۲. ه: فلاناً: به فلانی روغن خوراند.

سَمَنٌ سَمُونًا ۱. له: برای او غذایی با روغن درست کرد. ۲. ه: له: به او اظهار دوستی نمود و با گفتار نرم خشنودی او را جلب کرد.

سَمِنٌ سَمِنًا وَ سَمَانَةً: فربه شد، پربیه و گوشت شد، پرور شد.

السَّمْنُ: دارویی است برای فربه کردن، داروی ضد لاغری. ه: سَمْنَةٌ (معنی ۱).

السَّمْنُ: ۱. مصر سَمَنٌ. ۲. روغن، کره. ه: التَّبَاتِي: روغن نباتی. ج: أَسْمُنٌ وَ سَمُونٌ وَ سَمْنَانٌ.

السَّمْنَانُ ج: سَمْنٌ.

السَّمْنَةُ: یک پاره روغن، پاره ای یا قالبی کره.

السَّمْنَةُ: دارویی برای فربه کردن، داروی ضد لاغری. ه: سَمَنٌ ۲. [گیاه شناسی]: گیاهی همیشه سبز با شاخه های نازک و دانه ای شبیه فلفل، کیسه کشیش، چننه چوپان. ۲. [زیست شناسی]: پرنده ای از تیره توکا یا سارها با انواع و رنگهای بسیار و گوشتی لذیذ، باسترک.

السَّمَنْجُونِيَّ ف مع: آسمانگون.

السَّمْنَدُ: ۱. پرنده ای بومی در هند که گویند در آتش



السَّمْرُفَر



السَّمْدَل

ایران.

السَّمُوط : ١ ج: بَسْمُط. ٢ گردنبندها.**السَّمُوع** : تیزگوش - سَمْعَة.**السَّمُوفَر** روسی مع: سماور.**السَّمُوق** : سَمَاق - سَمَاق.**السَّمُوق** : ١ مصد سَمَق. ٢ بلندی، ارتفاع.**السَّمُوقَة** : یک دانه سَمَاق.**السَّمُوك** ج: ١ سَمَك. ٢ سَمَك.**السَّمُول** : جامه کهنه.**السَّمُول** ج: ١ سَمَلَة. ٢ سَمَلَة.**السَّمُوم** : باد سوزان (مؤنث است). ج: سَمَائِم.**السَّمُوم** ج: ١ سَمَم. ٢ سَمَم.**السَّمُون** ج: سَمْن.**السَّمُول** : زمین هموار و فراخ.**السَّمَوِيّ** : منسوب به اسم، اسمی.**سَمِيّ** - سَمِيًّا ١ ه: نام او را بر زبان آورد. ٢ ه -

زیداً: او را زید نام نهاد.

السَّمِيّ و **سَمِيّ** ج: سَمَاء.**السَّمِيح** : ١ زشت، ناهنجار. ٢ خوراک بدمزه و بدبوی

- سَمِج ج: سَمَجَاء و سَمَاجِي.

السَّمِيح : باگذشت، بزرگواری. ج: سَمَاح و سَمَاحَاء.**السَّمِيذ** ف مع: آرد سفید - سَمِيذ.**السَّمِيذَر** : سمندر.**السَّمِيذَع** : ١ مرد بسیار بخشنده و بزرگواری. ٢ دلیر.

٣ والانسب. ٤ مهتر، بزرگ، سالار. ٥ چالاک در

برآوردن حاجتهای خود. ٦ گرگ. ٧ شمشیر. ج:

سَمَادِع و سَمَادِعَة.

السَّمِيذ ف مع: ١ آرد سفید. ٢ نوعی نان که از آرد

سفید سازند، نان سفید.

السَّمِيذَر : ١ افسانه گوی، داستانسرا. ٢ همدم و

همسخن شبانه. ج: سَمَرَاء. ٣ روزگار. ٤ «ابن -» شب

بی ماه، بی ماهتاب. ٥ «ابنا -» شب و روز. ٦ «لا افعله

- اللیالی» هرگز آن کار را نخواهم کرد.

السَّمِيذِيَّة : نوعی کشتی.

نمی سوزد. ٢ ف مع: اسب.

السَّمْتَدَر و **السَّمْتَدَل** یو، مع: سمندر، نوعی

مارمولک، (المن، ماده ای از خود ترشح می کند که آتش

را خاموش می سازد از این رو گویند آتش بر این جانور

تأثیری ندارد).

السَّمْتَدَل ١ سمندر. ٢ پرنده ای بومی در هند که

گویند در آتش نسوزد. ٣ پارچه ای که از پَر بعضی

پرندگان بافتند و آتش نمی گیرد (الر).

سَمْتَدَلُ الْمَاءِ : سمندر آبی.**السَّمْتَدَلِيَّات** [زیست شناسی]: تیره سمندریها.**سَمَة** - **سَمُوهَا** و **سَمَهَا** ١ الفرس: اسب چنان راه

رفت که احساس خستگی نکرد. ٢ - الرجل: آن مرد

حیران و سرگشته شد.

سَمَهَج **سَمَهَجَة** ١ کلامه: در سخن خود دروغ گفت.

٢ - فی السَّير: در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ٣ -

الشيء: آن چیز را فرستاد، روانه کرد. ٤ - الحبل:

ریسمان را محکم تابید. ٥ - اليمين: سوگند اکید

خورد. ٦ - الذراهم: درمها را رایج ساخت، رواج داد.

السَّمَهَج : ١ آسان، هموار. ٢ شیر چرب و شیرین. ٣

شیر آمیخته با آب.

السَّمَهْد : چیز خشک و سخت.**السَّمَهْرِيّ** : ١ منسوب به سَمَهْر، نیزه سخت منسوب

به «سَمَهْر» شوهر «رَدِيْنَة» که نیزه های سخت و مرغوب

می ساخت. ٢ کمان سخت و استوار. ٣ میخ سخت و

استوار.

السَّمَر : ١ آن که در بزرگواری با دیگری رقابت کند،

رقیب در بزرگواری. ٢ همتای شخص در بزرگواریها و

کارهای نیک.

السَّمَوَال : ١ مگس سرکه. واحد آن سَمَوَالَة است. ٢

سایه. ٣ زمین سخت و درشتناک.

السَّمُور : ماده شتر نجیب و تندرو. ج: سَمَر.**السَّمُوراي** مع: سامورایی، فرقه ای از رزمندگان ژاپنی

که تعلیمات جنگی و اخلاقی ویژه ای می گرفتند، نظیر

شوالیه های معبد در اروپا و جوانمردان و عیاران در

جانشین اوست. ۵. در تعبیر قرآنی یعنی کسی که شایسته نام و صفات کسی دیگر باشد. «هَلْ تَعْلَمُ لَهُ سَمِيًّا» (قرآن مجید، مریم، ۶۵): آیا نظیری شایسته نام او (خدا) و موصوفی که براستی سزاوار صفت او باشد می‌شناسی؟ (اعم).

السَّمِيَّ ج: سَمَاء.

سَنَا سَنَاءً ۱. البرق و غيره: أذرخش و جز آن درخشید. ۲. ت النَّارِ: آتش بالا گرفت. ۳. بلند شد، اوج گرفت، بلندمقام شد. ۴. «إلى معالي الأمور»: بر بالاترین امور فائق آمد، برتری یافت.

سَنَا سَنَوًا و سَنَوًا و سِنَاءَةً (س ن و) ۱. السَّحَابُ الْأَرْضِ: ابر زمین را سیراب کرد. ۲. «الدَّلْوُ: سطل را از چاه بالا کشید. ۳. «على الذَّابَّةِ»: به وسیله چهار پا از چاه آب کشید. ۴. «القوم لأنفسهم»: آن گروه برای خود آب کشیدند. ۵. «ت السماء»: آسمان باران فرو بارید. ۶. «ت السَّانِيَّةِ»: شتر آبکش از چاه و مانند آن آب بیرون کشید. ۷. «الباب و نحوه»: در و مانند آن را باز کرد. ۸. «الشيء»: آن چیز را آسان کرد.

السَّنَا ۱. مصدر سَنَى. ۲. روشنایی ماه. ۳. روشنایی شدید، اذرخش، برق. در تعبیر قرآنی نور ساطع‌شونده بالارونده و بلند با درخشش خیره‌کننده «يَكَادُ سَنَايَرِقِهِ يَذْهَبُ بِالْأَبْصَارِ» (قرآن مجید، التور، ۴۳): نزدیک است درخشش بلند و بالارونده برقش دیدگان را کور کند (اعم). ۴. نوعی ابریشم. ۵. گیاهی دارویی و پایا از تیره قرنیاات که پاره‌ای نیز کاشتنی و تزینینی است و گلش رنگ به زردی می‌زند و انواعی دارد، سنا. «الْبَرْزِي»: سنای صحرايي. «مَكَّة»: سنای مکه. «الحجازي»: سنای حجازي.

السَّنَاءُ ۱. مصدر سَنَا و سَنَى. ۲. سنا (به معانی ۱ - ۳).

۳. بلندی، رفعت، والايي.

السَّنَاءُ ج: سَنِيٌّ.

السَّنَائِعُ ج: سَنِيْعَةٌ.

السَّنَائِنُ ج: سَنِيْنَةٌ.

السَّنَابُ: بدی سخت، شرّ شدید.

السَّمِينِيَم: گیاهی بوته‌ای و پایا از تیره خلنجیها که با آن جاروهای ستر سازند، خلنگ، بوته جاروب.

Heather (E)

السَّمِيْطُ: خشت یا آجر روی هم چیده ← سَمِيْطٌ.

السَّمِيْطُ ۱. فعيل به معنى مفعول (مَسْمُوطٌ)، ردیف شده، منظم و مرتب شده. ۲. خشت یا آجر روی هم چیده شده ← سَمِيْطٌ. ۳. مرد فقیر و سبک‌حال. ۴. «نعل»: کفش بی‌وصله. ۵. بزه‌ای که پشمش را سترده باشند. ج: سَمِطٌ.

السَّمِيْطَرُ: پرندۀ حواصیل بزرگ‌جثه که همواره کناره آب زندگی می‌کند.

السَّمِيْعُ ۱. شنوا، تیزشنو، تیزگوش. ۲. از نامهای خدای متعال است. ۳. (فعليل به معنى فاعل)، شنوانده. ۴. فعيل به معنى مفعول (مَسْمُوعٌ) شنیده شده. ۵. «أذُنٌ سَمِيْعَةٌ»: گوش شنوا. ۶. «السَّمِيْعَانُ»: مثنای سَمِيْعٌ و (اصطلاحاً) دو چوب بلند یوغ که با آنها دو گاو را برای شخم زدن جفت می‌کنند. ج: سَمِْعَاءُ.

السَّمِيْقُ: چوب یوغی که دور گردن گاو برای شخم زدن بندند. ج: سَمِقَانٌ و أَسْمِيقَةٌ.

السَّمِيْكُ: ۱. ستر، ضخیم. ۲. انبوه، متراکم. ۳. هر چیز بالا، عالی. ج: سِمَاكٌ.

السَّمِيْكَاءُ: نوعی ماهی کوچک که آن را خشک می‌کنند.

Silverside (E), Atherina (S)

السَّمِيْكَةُ: ۱. مصغَرِ سَمَكٍ، ماهی کوچک ۲. موریانه.

السَّمِيْلُ: کهنه، فرسوده. ج: سِمَالٌ.

السَّمِيْنُ: ۱. فربه، چاق، پُر پیه و گوشت. ۲. سنگین، آرام. ۳. سخن استوار و متین. ۴. توانگر. ج: سِمَانٌ.

السَّمِيْنَةُ: ۱. مؤنث سَمِيْنٌ. ۲. خانه پرجمعیت. ۳. زمین بی‌سنگریزه یا خاک خوب. ج: سِمَانٌ.

السَّمِيْهَاءُ و السَّمِيْهِيُّ: سخنان یاوه و دروغ. ← سَمِيْهَاءٌ.

السَّمِيَّ: ۱. آن که در بزرگواری با دیگران رقابت کند، رقیب در افتخار، فخر فروش. ۲. همنام، هم‌اسم. ۳. مانند، مثل. ۴. فرزند آدمی که نام او را می‌گیرد و



سَنَا



السُّنَان

ارجمند قوم. ٥. مُعْظَم و بهین هر چیز. ج: اُسْنِمَة.
السُّنَام ج: سَنِيم.
السُّنَان: سرنیزه. ٢. سنگِ فسان که تیغ و کارد و مانند
آنها را با آن تیز کنند، سنگ چاقو تیزکن. ج: اُسْنَة.
السُّنَانِيْر ج: ١. سَنُوْر.
السُّنَانِيْق ج: سَنِيْق (به معنی ١)
السُّنَاهَة: یکسال در میان میوه دادن بعضی درختان
مانند زیتون، آپیش درختان میوه دار.
السُّنَاهِيَّة ج: ١. مبلغ پرداختی سالیانه. ٢. [اقتصاد]:
پرداخت به اقساط در سرِ مواعید معین معمولاً ماهیانه یا
سالیانه.
السُّنَايَا: مرد بزرگوار و ارجمند و بلند پایگاه، عالیجاه.
السُّنَايَة ج: ١. مصر سنا. ٢. تمامی چیزی، همه. ٣.
آبکشی با شتر آبکش.



السُّنَاد

السُّنَب: بخشی از زمانه، مدتی از روزگار.
السُّنَيْب ج: اسب تیز تک، تندرو. ج: سُنُوب.
السُّنْبَاد ف مع: سنباده (خم) - سُنْبَادَج
السُّنْبَادَج ف مع: ١. سنباده. ٢. سنگ سنباده، سنگ
چاقو تیزکن.
سُنْبِك سُنْبِكَة (الر) اللقمة: لقمه راهموار و دراز و
کشیده کرد، به شکل نواله یا لقمه قاضی (و در تداول
امروز) ساندویچ درآورد.
السُّنْبُك مع: ١. جلو سَم ستور. ٢. کناره زیور
شمشیر. ٣. بخش بالای کلاهخود. ٤. آغاز هر چیز. ٥.
بند و رشته های آویخته از روبند. ٦. آغاز باران. ٧. زمین
سخت و درشتناک و بی خیر و بی حاصل. ج: سَنَابِك.
سُنْبَل سُنْبَلَة ١. الزَّرْع: کشت خوشه برآورد، به
خوشه نشست. ٢. - ثوبه: دامن جامه خود را فرو
آویخت و دنباله آن را بر زمین کشاند.



السُّنَام

السُّنْبَل: خوشه گندم و جو و مانند آن. یک فرد آن
سُنْبَلَة است. ج: سَنَابِل.
السُّنْبَلُ الرَّؤْيِي ١. گیاه سنبل الطیب، ناردین. ٢. گل
سُنْبَل.
السُّنْبَلُ الهِنْدِيُّ: گیاه سنبل هندی، ناردین هندی،

السُّنَاب و السُّنَابَة: آن که پشت و شکم او دراز و
کشیده باشد.
السُّنَابِيْك ج: سُنْبِك.
السُّنَابِل ج: سُنْبَل و سُنْبَلَة.
السُّنَابِيْق و السُّنَابِيْك ج: سُنْبُوق و سُنْبُوك.
السُّنَاة: تگه ای از نوعی حریر - سَنَى.
السُّنَاة ج: سَنِيْت.
السُّنَاة ج: سَائِي.
السُّنَاَج ١ ج: سُنْجَة. ٢. رنگ آمیزی. ٣. اثر دود
چراغ و مانند آن بر روی دیوار. ٤. [شیمی]: دوده. ج
(برای معانی ٢ و ٣ و ٤): سُنْج و اُسْنِجَة.
السُّنَاَجِب و السُّنَاَجِيْب ج: سُنْجَاب.
السُّنَاَجِج ج: سُنْجَق.
السُّنَاَخَة ج: ١. بوی بد، بوی ترشیدگی و ماندگی. ٢.
چرک، کثافت، پلیدی.
السُّنَاد ج: ١. مصر ساند. ٢. ماده شتر قوی یا بلند قامت.
٣. [علم قافیه] عیبی از عیوب قافیه به صورت اختلاف
حروف یا حرکات قبل از حرف زوی، سناد. ٤. نوعی
خوک خرطوم دراز که زیستگاهش مالایا و امریکای
جنوبی است. تاپیر. Tapir یا Tapirs (E)
السُّنَادِر ج: سُنْدَر.
السُّنَادِل ج: سُنْدَل.
السُّنَادِيَات [زیست شناسی]: خانواده خوکهای
خرطوم دراز، خانواده تاپیرها.
السُّنَايِن ١ ج: سُنْيِن. ٢. بِنْسِيْنَة.
السُّنَاَط: مرد کوسه ریش. ج: سُنْط و اُسْنَاَط. - سُنُوط.
السُّنَاَطِيْب ج: بِنْطَاب.
السُّنَاَع ج: سُنْيِج.
السُّنَاَعِب ج: سُنْعَب.
السُّنَاَف: تنگ یا بندی که پلان شتر را با آن بندند و
محکم کنند. ج: سُنْف و سُنْف و اُسْنِفَة.
السُّنَام ج: ١. کوهان شتر. ٢. برجستگی بین گردن و
پشت گاو میش و گاو وحشی، کوهان گاو میش. ٣. میانه
زمین که برآمده باشد. ٤. - القوم: بزرگ و مهتر و



السَّنْبَلَةُ



السَّنْجَابُ

حَبِّ الْعَصَافِيرِ.

السَّنْبَلَةُ: ۱. یک خوشه. ۲. یک گل سنبل. ۳. گیاه گاؤزس، ارزن ایتالیایی. ۴. [کیهان‌شناسی]: برج ششم از برجهای دوازده گانه فلکی، خوشه، برابر شهریور ماه. **السَّنْبُوت:** ۱. خشمناک، غضبناک. ۲. غیبت‌کننده، بدگوی. ۳. دروغگو.

السَّنْبُوسَقُ و السَّنْبُوسَكُ مع: ۱. سنبوسه، نوعی پیراشکی که درون پوششی از خمیر گندم موادی چون گوشت چرخ‌کرده یا سبزی سرخ شده و مانند آن ریزند. ۲. قَطَّاب، نوعی شیرینی که درون آن مغز پسته و بادام و گردو و خاکه قند ریزند.

السَّنْبُوقُ و السَّنْبُوكُ: قایق کوچک، کُرْجی، زورق. ج: سَنَابِيقُ.

سَنَّتْ ُ سَنَاتَةٌ: پست و فرومایه شد.

السَّنِيت: ۱. مرد کم‌خیر. ۲. چیز پست و بی‌ارزش، ۳. سخنی که کس را خرسند نکند. ۴. سال خشک و بی‌رستنی.

السَّنَةُ: ۱. یک سال. ۲. خشکسال، قحط سال. ۳. زمین خشک. ج: سَنَوَات و سَنَهَات و سِنُون و سُنُون. «سِنُو الخَضِبِ»: سالهای فراوانی و نعمت. ۴. «سِنُو المَدْرِیَّة»: سال تحصیلی، سال درسی. ۵. «سِنُو المَدِیْنَةِ»: سال عرفی. ۶. «السَّنَةُ الفَلَکِیَّة»: سال فلکی، سال اعتدالی، سال شمسی حقیقی، سال خورشیدی. ۷. «السَّنَةُ النُّجُومِیَّة»: سال نجومی. ۸. «السَّنَةُ الكَبِیْسَةُ»: سال کبیسه. ۹. «السَّنَةُ الضَّوئِیَّة»: سال نوری. ۱۰. «السَّنَةُ الحَسَابِیَّة»: سالی که میان دو نوبت حسابرسی فاصله شود. ۱۱. «السَّنَةُ المَالِیَّة»: سال مالی که معمولاً دو ماه پس از پایان سال شمسی محسوب می‌شود. ۱۲. [پزشکی]: دوران باروری زن از بلوغ تا یائسگی وی

السَّنَةُ (و س ن): ۱. مصد و سِن. ۲. چرت، پینکی، خواب کوتاه و سبک. ۳. غفلت، فراموشی، بی‌خبری.

السَّنَت مع: یک بخش از صد واحد یک دلار، پول امریکا و کانادا و بعضی دیگر، سنت.

السَّنْتِیغَرَام مع: سانتی‌گراد، واحد سنجش گرما.

السَّنْتِیغَرَام مع: سانتی‌گرم، واحد سنجش وزن.

السَّنْتِیغَرَام مع: سانتی‌لیتر، واحد سنجش مایعات.

السَّنِیْنِیم مع: یک صدم فرانتک (واحد پول فرانسه و بعضی کشورهای دیگر چون سوئیس)، سانتیم.

السَّنْتِیْمِتر مع: سانتی‌متر (واحد سنجش طول).

سَنَجٌ ُ سَنَجًا ه: آن را با رنگی غیر از رنگ پیشین خود رنگ کرد.

السَّنَجُ ۱. ج: سِنَاج (به معانی ۲ و ۳ و ۴). ۲. عتاب.

السَّنَجُ: عتاب.

السَّنْجَاب: سنجاب. ج: سَنَاجِب و سَنَاجِیْب.

السَّنْجَابِی: ۱. منسوب به سنجاب. ۲. «اللَّوْنُ س»: رنگ خاکستری.

السَّنْجَابِیَّات [زیست‌شناسی]: تیره سنجابها.

السَّنَجَةُ ف مع: سنجه، سنگ ترازو، سنگی که بدان چیزها را وزن کنند و بسنجند. ج: سِنَاج.

السَّنَجَةُ: ۱. سیاهی آمیخته به نقطه‌های سفید. ۲. اثر بود بر روی دیوار.

السَّنَجَق ف مع: ۱. درفش، غَلَم، پرچم. ۲. شهرستان. ج: سَنَاجِق.

سَنَجٌ ُ سَنَجًا ه: ۱. با دست دادن از او استقبال کرد و به او خوشامد گفت. ۲. «عن رأیه»: او را از اندیشه خود برگرداند و منصرف کرد.

سَنَجٌ ُ سَنَجًا و سَنَجًا و سَنُوحًا: ۱. «الرأی»: اندیشه آشکار شد. ۲. «الفُرْصَةُ»: فرصت مناسب دست داد. ۳.

«الأمر»: آن کار پیش آمد. ۴. «له الشَّعْرُ»: شعر گفتن برای او آسان شد. ۵. «بكذا»: به فلان چیز سر بسته

اشاره‌ای کرد ولی آشکارا نگفت. ۶. «الخاطِرُ بكذا»: فلان چیز به خاطر گذشت، به خاطر خطور کرد. ۷. «به

أو علیه»: او را در گرفتاری و سختی افکند یا به او گزند و بدی رساند. ۸. «عن كذا»: او را از فلان چیز بازداشت

و دور گرداند. ۹. «الظَّبْيُ و غِیْزُه»: آهو و جز آن از سوی چپ ناظر به سوی راست گذشت (در تفأل چنین

حرکتی را خوب و خجسته و خلاف آن را بدشگون و شوم دانند).

سَنَخَ - سَنُوْحًا الطَّيْرُ أَوْ الْغَزَالُ: پرنده یا آهو از سمت چپ ناظر به سوی راست او گذشت (در تطییر و تَفَالِ این حرکت را خوب و خلاف آن را بد دانند).

السُّنْحُ ج: سَنِيْحٌ

السُّنْحُ: ۱. مصدر سَنَخَ. ۲. برکت، خجستگی، شگون. ۳. میانه راه. ج: سُنُوْحٌ.

السَّنَخِيْحُ: آن که در شب نخوابد، شب‌بیدار.

سَنَخَ - سَنُوْحًا فِي الْعِلْمِ: در دانش استوار و الامقام و صاحب‌نظر شد و بر همگان برتری یافت.

سَنِيْحٌ - سَنَخًا ۱. فَوْهُ: دهانش بی‌دندان شد، دندانهایش ریخت. ۲. تَ اسنائه: ریشه دندانهایش

کرم خورده شد. ۳. - الدَّهْنُ وَ نَحْوُهُ: روغن و مانند آن تَنَدُ شد و بو گرفت و فاسد گردید. ۴. - مِنْ الطَّعَامِ: از

آن غذا بسیار خورد چنان که ناراحتی معده پیدا کرد.

السَّنَخُ: ۱. مصدر سَنَخَ. ۲. شتر نر. ج: أَسْنَاخٌ

السَّنِيْحُ: ۱. روغن و مانند آن که تند و فاسد شده و بو گرفته باشد، بو گرفته، فاسد شده. ۲. (دندان) فاسدی

که ریشه آن کرم‌خوردگی داشته باشد. ۳. (شهر) تب‌خیز، شهری که آب و هوای بد و بیماری‌زا دارد.

السَّنِيْحُ ۱. اصل، بیخ، بَن، پایه، ریشه. ۲. نوع، گونه. ۳. [تشریح]: حفره جای دندان در آرواره. ۴. آهنی که در

سر پیکان نهند. ۵. ریشه و حروف اصلی کلمه. ۶. شدت تب. ج: أَسْنَاخٌ وَ سُنُوْحٌ.

السَّنِيْحَةُ: بوی بد، بوی فاسد شدن روغن و خوراکی.

سَنَدٌ - سَنَدًا ۱. ه: برای او یا آن تکیه‌گاه ساخت.

سَنَدٌ - سَنُوْدًا ۱. إلیه: به او اعتماد کرد، به آن تکیه کرد. ۲. - ذَنْبُ النَّاقَةِ: دم ماده شتر به بالا و پایین رفت

و به چپ و راست جنبید. ۳. - الرَّجُلُ لِلْخَمِيْسِ: آن مرد به پنجاه سالگی نزدیک شد. ۴. - فِي الْجَبَلِ: از

کوه بالا رفت.

السَّنَدُ: ۱. مصدر. ۲. نوعی جامهٔ یمنی خط‌دار - سَنَدٌ. ۳. مع: شاخهٔ سمت چپ مزار که در نواختن آهنگی

ثابت ایجاد می‌کند. ج: أَسْنَادٌ

السَّنَدُ: ۱. تکیه‌گاه. ۲. پشتی، بالش که بدان تکیه

دهند. ۳. بخشی از کوه فراتر از دامنه که مقابل ناظر قرار گیرد. ۴. نوعی جامهٔ خط‌دار یمنی - سَنَدٌ. ۵.

[قانون]: هر تعهد کتبی متکی بر قرارداد می‌شود، سند، تعهدنامه، قباله، قبض، سند بهادار، چک، سفته.

۶. [اقتصاد و تجارت و بانک] - لِحَامِلِهِ: سند در وجه حامل. و ۷. - السَّحْنِ: بارنامهٔ کشتی یا وسایل دیگر

حمل بار چون تَرَن و کامیون و هواپیما و ۸. - السُّرُوْرُ: سند کالای گمرکی که تا مدتی معین از پرداخت عوارض در ترخیص معاف است، سند معافیت

گمرکی، پروانه، جواز. ج: أَسْنَادٌ. ۹. [حدیث]: سلسلهٔ راویان حدیث. ج: أَسَانِيْدٌ.

السَّنْدَاوَةُ: عرقچین و شب‌کلاه و مانند آن که زیر دستار بر سر گذارند.

السَّنْدَانُ ف مع: ۱. سندان. ه: هُوَ بَيْنَ الْمَطْرَقَةِ وَ - (لفظاً): او میان پتک و سندان قرار گرفته. (تعبیراً) او

میان دو کار بد قرار گرفته که هر دو زیانبخش است. ۲. [تشریح]: استخوان سندانی گوش.

السَّنْدَانُ: ۱. مرد تنومند و نیرومند. ۲. گرگ تنومند و قوی.

السَّنْدَانَةُ: ۱. مؤنث سندان. ۲. ماده خرد قوی.

السَّنْدَبُ: نوعی گیاه علفی وحشی و آبی که در کنارهٔ برگهایش حبابهای هوایی قرار دارد.

السَّنْدَبِيَّاتُ: خانوادهٔ گیاهان آبی و حشره‌خوار که در کنارهٔ برگهایشان حبابهای هوایی وجود دارد.

Bladder-wort (E), Utricularia (S)

السَّنْدَبِيَّاتُ: خانوادهٔ گیاهان آبی و حشره‌خوار که در کنارهٔ برگهایشان حبابهای هوایی وجود دارد.

Lentidulariees (S)

سَنَدَرٌ سَنَدَرَةً: شتافت، شتاب کرد.

السَّنَدَرُ: ۱. دلیر، بی‌پروا، بی‌باک. ۲. درختچهٔ بتولا، غان توس. ج: سَنَادِرٌ.

السَّنَدَرَةُ: ۱. مصدر. ۲. شتاب. ۳. پیمانهای بزرگ. ۴. درختی که از شاخه‌هایش تیر و کمان سازند. ۵. واحد سَنَدَرٌ، یک درختچهٔ بتولا.

السَّنَدَرُوسُ یو مع: درخت سَنَدَرُوس، سرو کوهی. ۲. صمغ سندروس که مانند کهرباست.



السندان



السندر

«جاءوا سناسين»: بر یک روش و همسان آمدند،
 یکنواخت آمدند.
السَّنَسِيَّةُ: ۱. سر چرخ چاه. ۲. قلاب قرقره بزرگ،
 چنگک. ۳. [تشریح] سر دنده‌های سینه. و ۴. کناره
 مهره‌های پشت. ج: سناسين.
سَنَطُ الرَّجُلِ: ریش کوسه شد. - الرجلُ: آن مرد
 کوسه بود. - سَنَطُ.
سَنَطَ الرَّجُلُ: آن مرد کوسه شد. - سَنَطُ.
السَّنَطُ: درخت آکاسیا، درخت صمغ عربی. -
 الشائغ: درخت آکاسیای نقره‌ای.
السَّنَطُ: مچ دست. ج: أسنات و سنوط.
السَّنَطُ: ۱. سناط و سناط. ۲. سنوط و سنوطی.
السَّنَطاب: پتک آهنگری. ج: سناطیب.
السَّنَطالَة: آهسته و سرافکنده راه رفتن، سر به زیر و
 آرام رفتن.
سَنَطَلُ السَّنَطالَة: آرام و سرافکنده راه رفت.
السَّنَطالَة: ۱. مص. ۲. درازی، بلندی.
السَّنَطور و السَّنَطير یو معد: از سازهای موسیقی
 زهی مضرابی، سنتور.
السَّنَطيل: دراز، بلند.
سَنَعُ السَّناعَة و سُنوعاً: بلند و زیبا و دلپسند بود.
السَّنَع: ۱. بلندی متناسب و زیبا و خوش آیند. ۲.
 زیبایی، زیبایی قامت.
السَّنَع: مچ دست یا پای باریک و ظریف. ج: أسناع و
 سنعة.
السَّنَع: ج: أسنع.
السَّنَعب: راسو. ج: سناعب.
السَّنَعبَة: ۱. مؤنث سَنَعب، راسوی ماده. ۲. پاره
 گوشت برآمده میان لب بالا.
السَّنَعَبِق: گیاهی بدبوی.
السَّنَعَة: ج: سینع.
السَّنَع: روی پا، مقابل کف پا، از پنجه پا تا مچ آن.
سَنَفُ الجَمَل: ۱. الجَمَل: آن شتر از دیگر شتران
 پیش افتاد. ۲. - الجَمَل: شتر را با تنگ پالان بست. ۳.

السَّنَدَرِيّ: ۱. سخت، نیرومند، قوی. ۲. دراز. ۳. کمان
 زه کرده محکم. ۴. سنان کبود، سرنیزه فولادی کبود. ۵.
 پیکان سفید. ۶. شیر بیشه. ۷. بزرگ چشم،
 درشت چشم. ۸. پیمانهای بزرگ. ۹. پست، بی ارزش.
السَّنَدَس ف معد: نوعی پارچه ابریشمین، نوعی
 ابریشم نازک، حریر.
السَّنَدَل: ۱. پرنده‌ای که از گیاه هلاهل تغذیه می‌کند،
 - سَنَد (الر). ۲. جوراب که با کفش دم‌پایی پوشند.
 ج: سنادل.

السَّنَدویش معد: ساندویچ (المو) - شَطِيزَة.

Sandwich (E)

السَّنَدیان ف معد: درخت بلوط.

السَّنَدیانَة: یک درخت بلوط، تک درخت بلوط.

السَّنَدیانیات [گیاه‌شناسی]: تیره بلوطها.

السَّنَدیل: گیاهی صحرایی و کاشتنی و پایا از تیره
 قمریها با میوه‌ای خوراکی و مخدر و مسهل و قی آور که
 نام دیگرش سَم السَمک است، گیاه ماهی زهره.
سَنَرَة: بدخوی و سرکش شد.

السَّنَر: ۱. مص سَنَر. ۲. بدخویی، سرکشی.

السَّنَسار: سمور.

السَّنَسِق: ۱. درخت کوچک آس. ۲. شاخه درخت که
 با ریشه زدن از درخت مادر جدا شده و بتوان آن را
 جایی دیگر کاشت، پاجوش درخت.

السَّنَسکریتی معد: منسوب به سانسکریت، صفت
 زبان مقدس برهمنان و کتابهایی که بدان زبان نوشته
 شده است.

السَّنَسکریتیَة: زبان سانسکریت که کتابهای کهن
 دینی و ادبی هند بدان نوشته شده و یکی از زبانهای
 هند و اروپایی است و با فارسی باستان وجوه اشتراک
 بسیار دارد.

سَنَسَن سَنَسَنَة ت الزَّيغ: باد سرد وزید.

السَّنَسین: تشنگی. ۲. سر و نوک هر چیز. ج: سناسين.
 ۳. [تشریح]: سر استخوان سینه یا بخشی از دنده که در
 سمت سینه قرار دارد. و ۴. کناره مهره‌های پشت. ۵.



السَّنَدیان



السَّنَدَر

الفَرْسُ : اسب زین خود را به عقب انداخت، از گرده گاه به طرف سُربین انداخت.

السَّنْفُ : ۱. مصد سَنَفٌ. ۲. چوب و شاخه برهنه شده از برگ. ۳. پوسته تهی از مغز دانه، پوست باقلا و حبوب بی دانه. ۴. برگ. ج: سَنُوفٌ.

السَّنْفُ ۱. ج: سَنَفَةٌ. ۲. گیاه تلخه، دوسر، گرگاس، شلمک، که در کشتزار میان گندم و جو می‌روید. ۳. [گیاه‌شناسی] غلاف دراز روی دانه بعضی گیاهان و حبوب مانند باقلا و لوبیا و نخود. ۴. گروه. ۵. صنف، دسته. ۶. شاخه و چوب برهنه از برگ. ۷. غلاف و پوسته میوه ج: سَنُوفٌ و سَنَفَةٌ و أَسْنافٌ.

السَّنْفُ ج: ۱. سِنَافٌ. ۲. سَنِيفٌ. ۳. سَنُوفٌ.

السَّنْفُ ج: ۱. سِنَافٌ. ۲. سَنِيفٌ. ۳. سَنُوفٌ.

السَّنْفَةُ : میوه درخت سَلَمٌ و سَمُرٌ که دانه‌ای چون عدس دارد. از نامهای دیگرش حَبْلَةٌ و حَنْبَلَةٌ و عُلْفَةٌ و قرن است.

السَّنْفَةُ ۱. ج: سِنَفٌ. ۲. جِج سِنْفَةٌ (المنذ).

السَّنْفَةُ : ۱. واحد سِنَفٌ. ۲. مؤنث سِنَفٌ.

السَّنْفَتَانُ : دو چوب راست دو شاخه بر سر چاه که چرخ چاه بر آنها قرار گیرد.

السَّنْفُوقُ : نوعی ماهی دریایی از تیره خارداران با پوستی براق به رنگهای سرخ و ارغوانی و نقره‌ای که همه انواع آن خُردجته و خوراکی هستند.

السَّنِيقُ : سَنَقًا ۱. من الطَّعامِ : از خوردن غذا ثقل کرد، غذا ناگوارده شد. ۲. از غذا سیر و دلزده شد. ۳. در سیری و رفاه زیست، متنعم شد.

السَّنِيقُ : سیر از غذا، پُر خورده، دلزده از غذا.

السَّنَقَرُ : پرنده‌ای شکاری، سَنَقَرٌ.

السَّنَقُورُ : پرنده‌ای شکاری، سَنَقُرٌ.

السَّنَقِيلُ : مرغی ماهیخوار، حواصیل، غم‌خوزک.

سَنَمٌ : سَنَامَةً : در میان قوم خود بلندمرتبه بود، صاحب جاه بود.

السَّنَكْرِيُّ : مع: ریخته‌گر. (المو، السَّمَكْرِيُّ).

السَّنِيسَارُ : کتابی است از مسیحیان درباره زندگی

قدیسان و اخبار آنان. Synaxarion (E).

السَّنِيمَةُ : سَنِيمًا ۱. البعيرُ : کوهان شتر بزرگ شد. ۲. - الشیءُ : آن چیز از زمین بلند شد و بالا رفت و اوج گرفت. ۳. - النباتُ : گیاه شکوفه کرد، خوشه بست. السَّنِيمُ ج: سَنَمَةٌ.

السَّنِيمُ ۱. شتر بزرگ کوهان. ۲. گیاه بلند شکوفه کرده ۳. آب چشمه‌ای که بر روی زمین آشکار باشد.

السَّنِيمَةُ ۱. شکوفه گیاه. ۲. خوشه و مانند آن که بر سر کشته پدید آید، کلاله گیاه. ۳. هر گیاهی که سرش برجسته باشد چون سنبل و مارچوبه. ۴. هر درختی که بار ندهد. ج: سَنَمٌ.

السَّنِيمَةُ ۱. مؤنث سَنِيمٌ. ۲. گیاه شکوفه برآورده.

السَّنِيمَارُ ۱. ماه تابان. ۲. آن که شب نخواهد، شب‌بیدار. ۳. دزد، شیرو. ۴. ف مع: نام معماری ایرانی که گویند قصر خُورنُوق را بساخت اما پاداش مرگ یافت «جزاء سِنِمَارِه» مثل است برای کسی که نیکی او را به بدی پاداش دهند.

السَّنَمُورَةُ : مع: ماهی کوچکی دریایی که آن را خشک و نمک‌سود می‌کنند، ماهی کولی.

سَنٌّ : سَنًا ۱. السَّكِينُ : کارد را تیز کرد. ۲. - الحجزُ : سنگ را صاف و صیقلی کرد. ۳. - التَّرْمِجُ : سنان در نوک نیزه نشاند. ۴. - ه : او را با سر نیزه زد. ۵. - ه : او را دندان گرفت، گاز گرفت. ۶. - ه : دندانهای او را شکست. ۷. - الأَسْنَانُ : دندانها را مسواک و پاکیزه کرد.

۸. - الامیرُ رعیتَه : فرمانروا مردم را خوب و قانونمندانه اداره کرد. ۹. - القانونُ : قانون وضع کرد، قانونگذاری کرد. ۱۰. الطریقُ : آن راه را پیمود. ۱۱. - طریقاً من الخیر : سنتی نیکو نهاد، کاری خیر وضع کرد و مرسوم ساخت. ۱۲. - الشیءُ : آن چیز را صاف و هموار کرد. ۱۳. - الأمرُ : آن موضوع را آشکار ساخت.

۱۴. - الشیءُ : آن چیز را تصویر کرد، عکسش را کشید. ۱۵. - ه : او را ستایش کرد، ستود. ۱۶. - الطَّيْنُ : گِل را پخت و سفال ساخت. ۱۷. - الأمرُ : کار را انجام داد، اجرا کرد. ۱۸. - العَقْدَةُ : گره را باز کرد، گره‌گشایی کرد.



السَّنْفَةُ



السَّنَمُورَةُ



السَّنَقَرُ

عادت، سیرت. ۴. آیین، شریعت. «ت من الله»: حکم خدا در میان بندگانش. ۵. طبیعت، سرشت. ۶. «من الرسول»: گفتار و کردار و رفتار پیامبر خدا. ۷. [فقه و شرح]: روشی پسندیده که واجب نباشد، سنت. ۸. چهره، صورت، گردی صورت. ۹. خط تیره بر پشت گورخر. ۱۰. «أهل»: اهل سنت، سنتی مذهب. ج: سَنَن.

سَنَجٌ تَسْنِجاً (س ن ج) ۱. الشیء: آن چیز را رنگ کرد و خال خالی ساخت. ۲. «الحائط»: دیوار را با آویختن چراغ بر آن و ایجاد دوده چراغ تیره رنگ و دودزده و ضایع کرد.

سَنَدٌ تَسْنِیداً (س ن د) ۱. البناء و غیره: ساختمان و جز آن را با نهادن ستون و تکیه گاه محکم و استوار ساخت. ۲. «الشیء»: برای آن چیز تکیه گاه ساخت. ۳. «الرجل»: آن مرد جامه (سَنَد) نوعی بُرد و جامه خطدار یمنی پوشید.

سَنَمٌ تَسْنِیماً ۱. العشب الجمَل: گیاه کوهان شتر را بزرگ کرد. ۲. «الشیء»: آن چیز را روی زمین بلند گرداند، بالا آورد. «القبر»: قبر را مانند خرپشته برآمده کرد. ۳. «الإناء»: ظرف را پُر کرد. ۴. «المکیال»: پیمانۀ را مانند (سَنَم) کوهان وار و کله قندی انباشت.

سَنَنٌ تَسْنِناً (س ن ن) ۱. الأسنان: دندانها را مسواک زد و پاکیزه کرد. ۲. «التکین»: کاردارا تیز و براق کرد. ۳. «الشیء»: آن چیز را دنداندار کرد. ۴. «الرمح»: بر چوب نیزه سرنیزه زد. ۵. «الرمح»: نیزه را به سوی او راست کرد، نشانه رفت. ۶. «المنطق»: سخن را آراست و نیکو کرد.

سَنَنَةٌ تَسْنِنُهَاً (س ن ه) «الخرّ الطعام»: گرما غذا را بدبو و فاسد کرد.

السَّنَوْتُ و السَّنَوْتُ و (الر) السَّنَوْتُ: زیره، دانه معطر معروف.

السَّنَوْرُ: گربه، نامهای دیگرش: القط، الهز، الضیون، البس، البسین، الخیدع، الخیطل و الهارون و السَنَار است. ۲. مهتر، سرور. ۳. بزرگ قوم. ۴. بیخ دم. ۵.

۱۹. «التراب أو الماء علی وجه الأرض»: خاک یا آب را به نرمی روی زمین ریخت و روان کرد بی آنکه گرد و غبار برانگیزد یا آن را بپاشد. «الماء علی وجهه»: آب را به نرمی بر صورت خود ریخت و دواند بی آنکه بپاشد و اطراف را خیس کند. ۲۰. «ت العین»: چشم اشک ریخت. ۲۱. «الأبل»: شتران را تند راند.

سَنٌ مجد: المكان: گیاهان آنجا خورده شد. ۲. «الماء»: آب فاسد و بویناک و برگشته رنگ شد.

السِّنُّ ۱. مقدار عمر، سال عمر. «القانونی»: سنّ قانونی، «البلوغ»: سنّ بلوغ. ۲. دندان (مؤنث است چون از اجزاء جفت بدن است). ۳. گاو وحشی. ۴. نوک قلم. ۵. نوک دنده های پشت که به ستون فقرات پیوسته. ۶. دندانه، مانند دندانه های آزه و داس. ۷. گیاه. ج: انسان و ابیئة و أسن. ۷. «أصاب الایبل من الرّغی»: شتر تازه ترین و بهترین گیاهان چراگاه را چرید. ۸. «وقّع فی رأیه»: او به شماره موهای سرش در خیر و نعمت افتاد. ۹. «لا آتیک من الجسل»: هرگز نزد تو نخواهم آمد. ۱۰. «طعن فی رأیه»: پیر و سالخورده شد.

السَّنَنُ: راه روشن و آشکار. ۲. راه، روش، طریقه، نمونه. ۳. شتر.

السِّنَنُ ۱. ج: سَنَنَة. ۲. راه روشن و آشکار «سَنَن (معنی ۲) و سَنَن (معنی ۲).

السَّنَنُ ۱. ج: سَنَنَة. ۲. راه روشن «سَنَن و سَنَن (معنی ۱).

السَّنُّ: ج: أسنّ. السَّنَارُ: گربه «سَنُور.

سَنَّتٌ تَسْنِنُهَاً (س ن ت) القدر: زیره در دیگ غذا ریخت.

السَّنَّةُ ۱. ج: سَنَان. ۲. مصدر مَرَه از سَن. ۳. خرس ماده. ۴. یوزپلنگ ماده.

السَّنَّةُ: ۱. دو سر تبر. ۲. دندان کوچک. ۳. یک دانه کوچک از سیر، یک حبه سیر. ۴. آهن که با آن زمین را شخم کنند. ج: سِنَن.

السَّنَّةُ: ۱. راه، روش. ۲. طریقه، شیوه. ۳. خوی،



السِّن



السَّنور

پوشند.

السَّنَوِيُّ : ۱. منسوب به سَنَة. ۲. آنچه هر ساله تکرار شود، سالانه، سالیانه. «احتفال به» : جشن سالانه. ۳. [گیاه‌شناسی] گیاه یکساله، هر گیاهی که در همان سال که می‌روید گل و میوه می‌دهد و از بین می‌رود.

سَنَى - **سَنَاءً** : ۱. والامقام و ارجمند شد. ۲. بلند شد، بالا رفت. ۳. ت الذَّابَّةُ : با ستور از چاه آب کشیده شد.

سَنَى - **سَنِيًّا** : ۱. البَابُ : در را باز کرد. ۲. - **العَفْدَةُ** : گره را گشود.

سَنَى - **سَنَى** الغمامُ : آذرخش در میان ابر درخشید.

سَنَى - **سَنَاءً** الشَّيْءُ : آن چیز قدر و منزلت یافت.

السَّنَى : ۱. برق، آذرخش. ۲. نوعی حریر. پاره‌ای از آن سَنَاءَة است.

السَّنِينَةُ : سال خشک و بی‌سبزه و گیاه، خشکسال، سالی قحط. ج : سَنَات.

السَّنِينُج : ۱. صیدی که از طرف چپ صیاد به سمت راست او بگذرد - ساینج. ۲. زیور، آرایه. ۳. مروارید به رشته نکشیده، مروارید منثور و پراکنده. ج : سُنُج.

السَّنِينِد : ۱. فعیل به معنی مفعول، وابسته شده. ۲. پسرخوانده، فرزندخوانده، پسرخوانده‌ای که در اصل و نسب او شک باشد.

السَّنِينِج : ۱. بلندبالا، بلندقامت. ۲. زیبا، نیکو. ۳. چیز بسیار. ج : سِنَاع.

السَّنِينِجَة : ۱. مؤنث سَنِينِج. ۲. زن زیبای نرم‌اندام لطیف‌استخوان. ۳. راه دراز در کوهستان. ج : سَنَائِج.

السَّنِينِيف : ۱. جُل و خرقه‌ای که بر روی دو کتف شتر اندازند، تن‌پوش شتر. ۲. کناره سفره یا قالی، حاشیه هر چیز حاشیه‌دار. ج : سَنَف و سَنَف و سَنِفَة.

السَّنِينِيم : بلندمرتبه، والامقام. ج : سِنَام.

السَّنِينِين : ۱. فعیل به معنی مفعول (سَنُون)، تیزکرده، صیقل خورده. ۲. سنگریزه‌ای که وقت سنگ‌تراشی می‌ریزد، بُراده. ۳. زمین که علفش چریده شده باشد.

۴. «سُ المَرء» : هم‌سن و سالی شخص، همزاد.

السَّنِينِیَّة : ۱. مؤنث سَنِينِين. ۲. راه. ۳. توده‌ش انباشته

استخوانهای گردن شتر. ج : سَنَانِیر.

السَّنَوُور البَرِيّ : گربه وحشی.

السَّنَوُورِیَات [زیست‌شناسی] : تیره گربه‌سانان.

سَنَى تَسْنِیَّة (س ن ی) : ۱. الشَّيْءُ : آن چیز را آسان کرد، فراهم آورد. ۲. - **الأمز** : آن کار را آسان ساخت.

السَّنِیِّیق : ۱. خانه گجکاری شده. ج : سَنَانِیق. ۲. ستاره‌ای سفیدرنگ.

السَّنِیِّی : یک فرد از اهل تَسَن، سَنی‌مذهب.

سَنِیَّة - **سَنَهَاء** : ۱. الشَّيْءُ : سالها بر آن چیز گذشت. ۲. - **الطَّعَامُ** أو **الشَّرَابُ** : غذا یا شراب بدبوی و فاسد/شد.

السَّنِیَّة : آن که سالها بر آن گذشته، سالخورده، کهنه. **السَّنِیَّة** ج : سَنَهَاء.

السَّنِیَّهَاء : ۱. زمین خشک بی‌گیاه. ۲. درختی که یک سال در میان میوه دهد. ۳. سال سخت و خشک، خشکسال. ج : سَنَه.

السَّنِیَّهَات ج : سَنَه.

السَّنَوَات ج : سَنَه.

السَّنُوب ج : سَنِب.

السَّنُوح ج : سِنُوح.

السَّنُوط : ۱. مرد بدون ریش. ۲. مرد کوسه، یا آن که موی صورتش اندک و تَنُک باشد. ج : سَنُط. - **سِنَاط** و سَنَاط.

السَّنُوط ج : سِنُط.

السَّنُوطِیّ : مرد کوسه‌ریش. ج : سَنُط.

السَّنُوف : اسبی که زین خود را عقب اندازد. ج : سَنَف.

السَّنُوف ج : ۱. سَنَف. ۲. سِنَف.

السَّنُون ج : سَنَه.

السَّنُون : ۱. مسواک. ۲. دارویی که بر دندان مالند و آن را پاکیزه کنند مانند گرد دندان و خمیر دندان.

السَّنُونُو : پرستو، چلچله. یک فرد آن سَنُونُوَة و سَنُونِیَّة است.

السَّنُونُوَة : یک پرستو، یک چلچله.

السَّنُونِیَّة : یک پرستو، یک چلچله.

السَّنُور : جامه‌ای محافظ همانند ذره که در جنگ



سَنُونُو

و برآمده بر روی زمین. ج: سنائین.
السنینی: والا، ارجمند. مؤ: سنینیة. ج: سناء و أسنیا.
السنینیة: مصغر سننة، سالی کوچک (در برابر سالی بزرگ و پُر حادثه و تاریخ‌ساز)، قحطسالی مختصر، خشکسالی اندک.
سها ۱ سهُوَأ و سهُوَأ و سهُوَةٌ (س ه و) ۱. الیه: با نگاهی بی‌اعتنا او را نگرست. ۲. عنه أو فیه: از او غفلت کرد. او را فراموش کرد. ۳. فی الأمر: چیزی از آن کار یا موضوع را فراموش کرد و از یاد برد. ۴. عن الأمر: آن کار را آگاهانه مورد بی‌توجهی قرار داد و ترک کرد.
السها [کیهان‌شناسی]: ستاره‌شها از ستارگان دَب اکبر که بسیار خُرد و کم‌نور می‌نماید. ۱. سهُی.
السهاء: ج: ۱. سهُو. ۲. سهُوان. ۳. سهُوة.
السهاب: ج: ۱. سُهَب. ۲. سُهَبَة.
السهاد: ۱. مص سَهَد. ۲. بی‌خوابی.
السهار: ۱. بی‌خوابی ناشی از بیماری یا اندوه. ۲. شب‌زنده‌داری، بیدار ماندن در شب.
السهاف: ۱. مص سَهَف و سَهَف ۲. تشنگی شدید. ۳. [پزشکی]: بیماری تشنگی که بیمار هرچه آب نوشد سیراب نشود.
السهاكة: آنچه بدان مشغول و سرگرم شوند، سرگرمی.
السهال: ج: سَهَل (به معنی ۲).
السهام: ۱. سوز باد گرم سام. ۲. شدت گرمای تابستان. ۳. [دامپزشکی] نوعی بیماری شتر. ۴. لاغری، ناتوانی و تغییر چهره از ضعف عمومی بدن. ۱. سهام.
السهام: ج: سَهَم.
السهام: ۱. لاغری و تغییر چهره از ضعف بدن. ۲. [دامپزشکی] نوعی بیماری شتر ۱. سهام.
سَهَب ۱ سَهَباً الشیء: آن چیز را گرفت.
السهب: ۱. مص. ۲. زمین هموار و دور و دراز، دشت فراخ. ۳. سُهَب. ۴. اسب تندرو که زود عرق نکند. ۴. پاسی از شب. ج: سُهَاب.

السهب: دشت فراخ، زمین هموار و دور و دراز. ج: سُهوب ۱ سُهَب (معنی ۲).
السهبیة: چاه عمیق، دور تک، ژرف. ج: سُهَاب.
سَهَج ۱ سَهَجاً الشیء: آن چیز را سخت کوبید و نرم کرد. ۲. ت الزیج: باد زمین را کند و خاک را خراشید. ۳. ۱. لیلته: تمام شب خود را به راه‌پیمایی گذراند، همه شب راه رفت.
سَهَج ۱ سَهَجاً ت الزیج: باد سخت وزید، تند وزید.
سَهَد ۱ سَهَداً و سَهَداً و سَهَاداً: ۱. خواب از سرش پرید، بی‌خوابی کشید. ۲. کم خوابید، خوابش کم شد.
السهد: نیکو «شیء» ۱. مَهْد: چیزی نیکو و آسان. آماده.
السهد: ۱. ج: أسهد: آنان که در خواب چشمشان باز می‌ماند. ۲. الأساهد. ۳. مص سَهَد. ۴. بی‌خوابی. ۱. سهاد.
السهد: شخص کم‌خواب، شخص بی‌خواب. «زَجَل و امرأة أو عین» ۱. مرد و زن یا چشم بی‌خواب.
السهدة: ۱. مصدر مَرَه از سَهَد، یک نوبت بی‌خوابی. ۲. مؤنث سَهَد. ۳. بی‌خوابی، بیداری. ۴. کار قابل اعتماد و در خور استناد.
سَهَر ۱ سَهَرًا: ۱. بیدار ماند، خواب از سرش پرید، شب‌زنده‌داری کرد. ۲. البرق: آذرخش درخشید.
سَهَر ۱ سَهَرًا اللیل: در آن شب نخوابید، آن شب بیدار ماند.
السهران: ۱. شب‌زنده‌دار، آن که شب را نخوابد، ۲. هشیار، بیدار.
السهرة: ۱. مصدر مَرَه از سَهَر، یک نوبت شب‌زنده‌داری. ۲. راقصة: مجلس رقص شبانه، شب‌نشینی و بزم رقص.
السهرة: بسیار شب‌زنده‌دار (برای مذکر و مؤنث).
سَهَف ۱ سَهَفاً الشیء: آن چیز را جنباند. ۲. ۱. القتیل: کشته در وقت جان‌کندن دست و پا زد، در خون خود غلتید (الر).

سَهْفٌ - سَهْوُفًا القَتِيلُ: کشته وقت جان کندن در خون خود تپید و دست و پا زد.

سَهْفٌ - سَهِيْفًا و (الر) سَهْفًا و سَهْفًا الذَّبُّ: خرس نعره کشید.

سَهْفٌ - سَهْفًا و سَهْفًا: ١. سخت تشنه شد. ٢. هلاک شد، مُرد.

السَّهْفُ: ١. مصد سَهْفٌ. ٢. پولک، فُلَس. ٣. پولک و فُلَس ماهی (بویژه).

سَهْكٌ - سَهْكًا: ١. ت الرِّيْحُ التراب عن وجه الأرض: باد خاک را از زمین بلند کرد، گرد و خاک برانگیخت. ٢.

ت الرِّيْحُ الأرض: شدت باد زمین را خراشید. ٣. - الشیء: آن چیز را سخت گویند و نرم کرد.

سَهْكٌ - سَهْوَكًا: ١. ت الرِّيْحُ: باد بسیار شدید وزید. ٢. - الحيوان: حیوان به راست و چپ رفت.

سَهْكٌ - سَهْكًا: ١. اللحم و غیره: گوشت و جز آن فاسد و بدبوی بود، یا شد. ٢. - الرجل: عرق تن آن مرد بدبوی بود، یا شد.

السَّهْكُ: ١. بوی گندیدگی گوشت. ٢. بوی ماهی، بوی زُهْم (زُحْم). ٣. بوی بد عرق تن. ٤. زنگار آهن. ٥. بوی مُشک (لا) (ضد).

السَّهْكُ: ١. بدبوی، دارای بوی بد. ٢. آن که عرق تنش بدبوی باشد.

السَّهْكَةُ و السَّهْكَةُ: بوی بد.

سَهْلٌ - سَهْلًا و سَهْوَلَةٌ: ١. الامر: آن کار آسان و هموار شد. ٢. ت الأرض: آن زمین هموار شد.

السَّهْلُ: ١. مصد. ٢. زمین هموار و فراخ، دشت. ج: سَهْوَل و سَهْوَلَةٌ. ٣. هر چیز نرم. ٤. هر چیز ساده و آسان. ج: سَهَال. ٥. - الخلق: نرم خوی. ٦. -

الوجه: لاغرچهره و باریک صورت. ٧. - أهلاً و سهلاً (در اصل نَزَلَتْ أهلاً و خَلَّتْ سهلاً: بر ما چون یکی از افراد خانواده وارد شدی و آسان درآمدی)، خوش آمدی، تو را رنجی مباد.

السَّهْلُ: ١. هر چیز نرم. ٢. کار آسان. ٣. رود یا زمین پر از ریگ. ٤. ماسه ای که آب با خود آورد، ماسه آبی.

السَّهْلُ: خاکی شن مانند که آب با خود آورد، ماسه آبی. ج: سَهْوَل و أسهال.

السَّهْلُ ج: سَهْوَل.

السَّهْلَةُ: ١. هیئت و شکل چیز نرم، پودز گونگی. ٢. خاکی شن گونه که آب با خود بیاورد، ماسه آبی. ٣.

بیماری اسهال، شکم زوش.

السَّهْلِيُّ و السَّهْلِيُّ: ١. منسوب به سَهْل. ٢. «جمل - شتری که در زمین هموار و صحرا بچرد.

سَهْمٌ - سَهْمًا ه: با او قرعه کشی کرد، قرعه زد.

سَهْمٌ - سَهْمًا و سَهْمًا و سَهْمًا: ١. از اندوه یا ضعف رنگش پرید، لاغر و رنگ پریده شد. ٢. ناتوان شد.

٣. - وجهه: چهره او زشت شد. ٤. - ه: با او قرعه کشی کرد و از او برد.

سَهْمٌ - سَهْمًا و سَهْمًا: به معانی سَهْم است (لا). سَهْمٌ مجد الرجل: آن مرد گرفتار سوز و گرمای تابستان یا باد سوزان شد، گرمزده شد.

السَّهْمُ: ١. تیر قماربازی، تیر قرعه کشی. ٢. چوب تیر که پیکان بر آن سوار کنند و در کمان گذارند. ج: سهام.

٣. بهره، قسمت، نصیب، سهم. ٤. [تجارت و اقتصاد] سهم اعضا و صاحبان سرمایه در شرکت سهامی که

ارزش آن بالا و پایین می رود، هر یک از سهام شرکتهای سهامی، سهم. ٥. - العینی: سهم شریک. ٦. -

لحایله: سهم در وجه حامل. ٧. [مساحت]: شش ذرع مربع. ٨. تیر چوبی که میان دو دیوار نهند. ٩.

[جنگ افزارها] - التاری: موشک، فشفسه. ١٠. [هندسه]: سهم، خط و اصل میان دو وتر و وسط قوس

آن. و ١١. در مخروط، خط و اصل میان رأس و مرکز قاعده آن. و ١٢. در استوانه خط مؤید آن. ١٣.

[کیهان شناسی] - الزامی: ستاره معروف به تیرانداز. ج: أسهم و سهام و سهمته و سهمان.

السَّهْمَاءُ ج: سهمیم.

السَّهْمَانُ ج: سهم (به معانی ٣ - ١٢).

السَّهْمَةُ: ١. ج: سهم (به معانی ٣ - ١٢). ٢. بهره، نصیب. ٣. قسمت. ٤. خویشاوندی.



السهم

طاقچه، زَف. ۶. پرده در جلو خانه، سراپرده. ۷. روزن، شکاف. ۸. تخته سنگ، صخره. ۹. اتاقکی سایبان دار که معمولاً روی آب جاری یا حوض بسازند و در سایه اش نشینند، اتاقک روحوسی. ۱۰. حجله عروس. ۱۱. سفره، میز غذاخوری سه پایه، میز پایه تلسکوپیی. ج: سیاه. جج: سَهْو.

السَّهْوَاءُ: یک ساعت از شب.
السَّهْوَانُ: غافل، بی خبر. ← ساهی. مؤ: سَهْوَى. ج: سیاه.

السَّهْوَبُ ج: سَهْب.
السَّهْوَجُ: ۱. باد سخت، تندباد. ← ساهج. ۲. عقاب.
السَّهْوُدُ: ۱. نوجوان شاداب نازک بدن. ۲. بلندبالای توانا.

السَّهْوُوقُ: ۱. دروغگو. ۲. دراز ساق که گامهای بلند بردارد. ۳. مرد درشت اندام بلند قامت. ۴. درخت ساقه شاداب. ۵. باد تند و سخت.

سَهْوُوك سَهْوُوكَةٌ ۱. او را بر زمین زد. ۲. ه - ه: او را سست و باریک کرد.

السَّهْوُوكُ: ۱. باد تند و سخت، تندباد. ۲. نوعی عقاب که یک نوع و جنس بیشتر ندارد و در بیشه ها با شکار پرندگان زندگی می کند. Pseudactus (S)

السَّهْوُوكَةُ: ۱. بوی بد عرق تن. ۲. بوی گوشت فاسد و گندیده.

السَّهْوُولُ: داروی مسهل. ج: سَهْل.
السَّهْوُولُ ج: ۱. سهل (به معنی ۲). ۲. سهل.

السَّهْوُولَةُ: ۱. مص. ۲. ج: سهل (به معنی ۲). ۳. آسانی، راحتی. ۴. [در سخن] روانی و سادگی کلام.

السَّهْوُوقُ: مرد بلندگام، لنگ دراز.

السَّهْوَى: ستاره ای خرد از ستارگان دَبّ اکبر ← سها.

سَهْوِيلُ: ستاره سهیل.

السَّهْمِيْمُ: صاحب سهم، هم بهره، شریک. ج: سَهْمَاءُ.

السَّوْءُ (السَّوْءَاءُ): ۱. خوی زشت و ناپسند. ۲. زشت (برای مؤنث)، زن زشت چهره.

السَّوْءُ: ۱. مص ساء. ۲. آتش. ۳. تباهی. ۴. فساد. ۵.

سَهْمُ الزَّامِي: ستاره معروف به تیرانداز.
السَّهْمُ: ۱. خطوط شعاع، پرتوهای خورشید. ۲. گرمای شدید. ۳. عاقلان دانشمند و اهل عمل، مردم خردمند و حکیم. ج: سَهْمُ.

سَهْمُ السَّعَادَةِ: [علم احکام نجوم]: حاملی از فلک البروج که دلیل فَرَج و خَرْمی است (غیا).

سَهْمُ الْغَيْبِ [علم احکام نجوم]: بخشی معین از فلک البروج حاکی از وقوف مولود بر مغیبات و داشتن فهم و خرد و فراست.

سَهْمُ الْمَاءِ: گیاه تیرکمان آبی.

السَّهْمَارُ: بسیار شب زنده دار (برای مذکر و مؤنث).

السَّهْمَاةُ: چراغ خواب.
السَّهْمَجُ ج: ساهج.

سَهْدٌ تَسْهِنْدُ (س ه د ه): او را بی خواب کرد، او را به بیداری واداشت، نگذاشت بخوابد.

السَّهْفُ ج: ساهف.

سَهْلٌ تَسْهِيْلًا (س ه ل): آنجا را هموار کرد. ۲. ← الأمر: آن کار را ساده و آسان کرد، مقدمات آن کار را فراهم ساخت.

سَهْمٌ تَسْهِيْمًا (س ه م ه): او را (مانند سهم، چوبه تیر) لاغر و خشکیده کرد. ۲. ← الرجل: آن مرد را به لاغری و رنگ پریدگی نسبت داد. ۳. ← الثوب: پارچه را با خطهایی مانند پیکان بافت، جناق جناقی بافت.

السَّهْمُ ج: ساهم.

سَهْوٌ تَسْهَاوَةٌ: ۱. نرم و آرام و ملایم شد. ۲. ← الفرس: اسب رام و رهوار شد.

السَّهْوُ: ۱. مص سها. ۲. جج سَهْوَةٌ. ۳. غفلت و فراموشی از چیزی. ۴. آرامش. ۵. نرمی. ۶. شخص نرم خو. ۷. کار آسان. ۸. شتر رام و رهوار. ۹. آب صاف و گوارا. ج: سیاه.

السَّهْوُ: پاره ای از شب. ج: أشهاء.

السَّهْوَةُ: ۱. مصدر مَرَه از سها، یک بار غفلت و بی توجهی و بی خبری. ۲. مؤنث سَهْو. ۳. کمان نرم. ۴.

صندوقخانه پشت اتاق یا میان دو اتاق، گنجینه. ۵.



السَّهْرُ



السَّهْرُكُ

- ناتوانی در چشم، کم سو شدن چشم ۶. «رَجُلٌ سَوْءٌ أَوْ رَجُلٌ السَّوَاءِ»: مرد بد. ج: أَسْوَاءٌ.
- السَّوْءُ: ۱. اسم است از ساء. ۲. آفت، بدی. ۳. شتر، تباهی. ۴. هر چیز زشت. ۵. مایه اندوه ۶. پیسی، بَرَص، ظهور لکه‌های سفید و بیرنگ بر پوست بدن. ج: أَسْوَاءٌ
۷. [قانون] «- النَّيَّةُ»: سوء نیت. ۸. «- الإِدَارَةُ»: بد اداره کردن، بدی مدیریت. ۹. «- الإِسْتِعْمَالُ»: بد به کار بردن، بدی کاربرد. ۱۰. «- اِسْتِعْمَالِ الْحَقِّ»: سوء استفاده از حق. ۱۱. «- التَّغْذِيَّةُ»: بد غذایی، کافی نبودن غذا. ۱۲. «- التَّفَاهُمُ»: بد فهمی از هر دو طرف قضیه. ۱۳. «- التَّكْثِيفُ»: بد سازگاری. سوء تناسب، عدم توافق، عدم تطابق، ناهنجاری یا بدهنجاری. ۱۴. «- الحَظُّ» أو «- البَخْتُ» أو «- الطَّالِعُ»: بدبختی بدشانسی، بداقبالی. ۱۵. «- السُّلُوكُ» أو «- التَّصَرُّفُ»: بد رفتاری. ۱۶. «- السَّمْعَةُ»: بدنامی، بی‌آبرویی. ۱۷. «- الظَّنُّ»: بدگمانی. ۱۸. «- المَعَامَلَةُ»: بد معاملگی، بد رفتاری در داد و ستد. ۱۹. [پزشکی] «- الهَضْمُ»: بدگواری، سوء هاضمه.
- السَّوْءَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از ساء. ۲. عورت، جاهایی از بدن که باید پوشیده داشت. ۳. عمل زشت. ۴. خوی زشت. ۵. روسپی. ۶. زن سرکش و ناسازگار. ج: سَوَاتٌ (سَوَاتات).
- السَّوْءُ: ۱. مانند، مثل، همتا. ۲. راست، هموار. ۳. به معانی سَوَى. ج: أَسْوَاءٌ و سَوَابِسٌ و سَوَابِيسَةٌ و سَوَابِيئِيَّةٌ. ۴. یکسان، برابر. «رَجُلٌ سَوٌّ وَالْعَدَمُ»: بود و نبود او یکسان است. ۵. «- السَّبِيلُ»: راه راست و درست و استوار. ۶. «دِرْهَمٌ سَوٌّ»: دَرَمی درست و تمام عیار. ۷. «- الجِبِلُّ» قَلَّةٌ كَوْهٌ. ۸. «لَيْلَةٌ سَوٌّ»: شب سیزدهم یا چهاردهم ماه که ماه تمام و به صورت بدر است. ۹. وسط و میان دو حد، حدّ وسط. ۱۰. جزء، سواى، به استثناء. ۱۱. جای یا پارچه‌ای که طول و عرض آن برابر باشد. ۱۲. نیمه روز. ۱۳. زمین هموار. ۱۴. «رَجُلٌ سَوٌّ البَطْنُ»: مردی که شکمش فرو رفته و باسینه‌اش هم سطح باشد. ۱۵. «هُوَ سَوٌّ القَدَمُ»: کف پای او صاف است. ۱۶. در تعبیر قرآنی
- به معنی برابر و مشترک و مساوی آمده است «تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ» (قرآن مجید، آل عمران/ ۶۴): بیایید به سوی عقیده و سخنی که میان ما و شما برابر و مشترک است. (اعم).
- السَّوَابِجُ ج: سَائِبَةٌ.
- السَّوَابِرُ ج: سَائِرٌ و سَائِرَةٌ.
- السَّوَابِفُ ج: سَائِفَةٌ.
- السَّوَابِلُ ج: ۱. سَائِلٌ (به معنی ۳). ۲. سَائِلَةٌ.
- السَّوَابِمُ ج: ۱. سَائِمٌ. ۲. سَائِمَةٌ.
- السَّوَابِجُ ۱. ج: سَابِجٌ. ۲. اسبان تندرو، تیز تک.
- السَّوَابِيعُ: شترانی که آنها را در هفتمین روز پس از نوبت آب خوردن پیشین، به آبشخور بیاورند.
- السَّوَابِيقُ ج: ۱. سَابِيقٌ (به معنی ۳). ۲. سَابِيقَةٌ. ۳. (به صیغه جمع): گروه اسبان.
- السَّوَابِلُ ج: سَابِلَةٌ.
- السَّوَابِي ج: سَابِيَاءٌ.
- السَّوَابِيضُ ج: سَابِاطٌ.
- السَّوَاخُ ج: سَاخٌ.
- السَّوَاجِبُ ج: سَاجِبٌ.
- السَّوَاجِعُ ج: ۱. سَاجِعٌ. ۲. سَاجِعَةٌ.
- السَّوَاجِلُ و السَّوَاجِيلُ ج: ۱. سَاجُولٌ. ۲. سَوَّجَلٌ. ۳. سَوَّجَلَةٌ.
- السَّوَاجِنُ ج: سَاجِنَةٌ.
- السَّوَاجِنِرُ ج: سَاجُورٌ.
- السَّوَاجِنِلُ ج: سَاجُولٌ.
- السَّوَاجِنِينُ ج: سَاجِنَةٌ.
- السَّوَاجِرُ ج: سَاجِرَةٌ.
- السَّوَاجِقُ ج: سَوَّحِقٌ.
- السَّوَاجِلُ ج: سَاجِلٌ.
- السَّوَاجِي و سَوَاجٍ ج: سَاجِيَّةٌ.
- السَّوَاخُ: جِلٌّ و لَایِ بَسِيَارٌ «سَوَاخِي و سَوَاخِيَّةٌ» و سَوَاخٌ
- السَّوَاخِرُ ج: سَاخِرَةٌ.
- السَّوَاخِي: جِلٌّ و لَایِ بَسِيَارٌ «سَوَاخٌ و سَوَاخِيَّةٌ».

السَّوَاحِيَّةُ: گِل و لای بسیار ← سَواخ و سَواخِي.

السَّوَادُ: ۱. رنگ سیاه. ۲. کالبد، تن، شخص، جسم. ۳. شَبَح، پَرِهیب (در تداول خراسان) سیاهی مُبِهَمی چون سایه. ۴. مال بسیار. ۵. شمار بسیار، تعداد زیاد. ۶. «السَّعِينُ»: سیاهی چشم. ۷. «السَّالِيلُ»: درازی و سیاهی شب. ۸. «السَّالِدُ»: رنگ تیره درختان و ساختمانهای پیرامون شهر از دور، کشتزارها و آبادیهای گرداگرد شهر، سواد شهر. ۹. «السَّالِيشُ»: سیاهی لشکر، آلات و ادوات و جنگ افزارها و چهارپایان لشکر. ۱۰. «السَّالِبُ»: نقطه مفروضی سیاه در دل، سویدای دل، اعماق دل. ۱۱. «السَّالِكِمُ»: خَدَم و خَشَم و بار و بنه فرمانروا در سفر و جنگ و مانند آن. ۱۲. «السَّالِيسُ»: توده مردم، اکثریت، عامه مردم، همگان. ۱۳. «السَّالِغَمُ»: اکثریت انبوه و فراوان، بخش عمده. ۱۴. «السَّالِينُ»: مردمک چشم، نی نی چشم. ج: اَسْوَدَة و اَسَاوِد.

السَّوَادُ ۱. مص. ساد. ۲. دردی است در دندان. ۳. کبودی ناخن. ۴. زردی. ۵. راز گفتن، نهانی سخن گفتن. ۶. [دامپزشکی]: بیماری کُشَنده‌ای در میان گوسفندان. ۷. [گیاه‌شناسی] بیماریهای غلات که در اثر نوعی قارچ پدید می‌آید و خوشه گندم و جو را سیاه می‌کند، زنگ گندم. Smut (E)

السَّوَادِيسُ ج: سادِسَة.

السَّوَادِي «نوق سواد»: ماده شتران فراخ‌گام.

السَّوَادِيَّةُ: پرنده‌ای از خانواده سارها، تَرَفَقه، توکا. Grackle (E)

السَّوَار: دستبند طلا، النگو. ج: اَسْوَرَة و اَسَاوِر و اَسَاوِرَة و سَوَوِر و سَوَوِرَة.

السَّوَار: ۱. دستبند طلا، النگو. ج: اَسْوَرَة و اَسَاوِر و اَسَاوِرَة و سَوَوِر و سَوَوِرَة. ۲. تندوی و تیزی شراب.

السَّوَارِحُ ج: سارِحَة.

السَّوَارِقُ ۱. ج: سارِقَة. ۲. زانده‌های پَره قفل، (پینه‌ها) خارهای قفل. ۳. زنجیرها، غَلْها.

السَّوَارِي و **سَوَارٍ** ج: سارِيَة.

السَّوَانِسُ: درختی که بهترین نوع آتش‌زنه را از چوب آن سازند. یک فردش سَواشَة است.

السَّوَانِسُ [دامپزشکی]: بیماری است که سبب خشک شدن گردن اسب می‌شود تا حیوان بمیرد.

السَّوَانِسَة: یک درخت سَوانس.

السَّوَاطِعُ ج: ساطِئَة.

السَّوَاطِيزُ ج: ساطَوِر.

السَّوَاغُ: پاسی از شب. ج: سِباعان. ← سَوَع.

السَّوَاعِدُ ج: ۱. ساعِد. ۲. ساعِدَة. ۳. (به صیغه جمع) جویبارها، جویها. ۴. [تشریح] مجراهای مغز در استخوان و شیر در پستان.

السَّوَاعِيَّةُ [در مسیحیت] کتابی حاوی واجبات نماز برخی از طوائف مسیحی.

السَّوَاعِيْرُ ج: ۱. ساعُوِر. ۲. ساعُوِرَة.

السَّوَاغُ: ۱. غصه که آدمی را گلوگیر کند. (الر). ۲. آنچه غصه را از گلو فرو برد «الماء - الغصص»: آب غصه‌ها را از گلو فرو می‌برد. ج: اَسْوِغَة.

السَّوَاوِفُ: ۱. مرگ و هلاک. ۲. [دامپزشکی]: مرضی که چارپایان را می‌کشد، مرگ‌مَرگی و بیماری واگیردار ستور. ← سَواف. Epizootic (E)

السَّوَاوِفُ [دامپزشکی]: بیماری‌ای که ستور را می‌کشد، بیماری کُشَنده شتر.

السَّوَاوِفِحُ ج: سافِح.

السَّوَاوِفِرُ ج: سافِرَة (به معنی ۱)

السَّوَاوِفِعُ ج: ۱. سافِئَة. ۲. (به صیغه جمع) بادهای گرم و سوزان.

السَّوَاوِفِلُ ج: سافِئَة.

السَّوَاوِفِنُ ج: سافِن و سافِنَة.

السَّوَاوِفِي و **سَوَاوِفٍ** ج: سافِئَة.

السَّوَاوِفِيْنُ ج: سَفَوِن.

السَّوَاوِقَطُ ج: ۱. ساقِط. ۲. ساقِطَة. ۳. سَقِيطَة. ۴. میوه‌های نارس از درخت افتاده، پادِرختی.

السَّوَاوِقِي ج: ساقِئَة.

السَّوَاوَاكُ: ۱. مص ساک. ۲. چوبی که با آن دندانها را



السَّوَادِيَّةُ



السَّوَار

- تمیز کنند، مسواک. ج: سُوك و أُسُوْكَة.
- السُّوَام : ۱ شتر چرنده ۲ سائِمَة. ۲ «السُّوَامان» دو فرو رفتگی زیر دو چشم اسب.
- السُّوَالِب ج: سَالِبَة.
- السُّوَالِخ ج: سَالِخ.
- السُّوَالِف ج: سَالِفَة.
- السُّوَال ج: سَال (به معانی ۱ و ۲).
- السُّوَامِد ج: سَامِدَة.
- السُّوَامِيع ج: سَامِيعَة.
- السُّوَامِيق ج: سَامِيقَة.
- السُّوَامِی و سَوَام ج: سَامِیَة.
- السُّوَالِخ ج: ۱ سَالِخ. ۲ سَالِخَة.
- السُّوَانِی و سَوَان ج: سَانِیَة.
- السُّوَاهِج ج: سَاهِج (به مفهوم «سَاهِجَة» در مورد «رَبِیح» که مؤنث است، مانند حامل به مفهوم حامله: آبستن، زن باردار و مُرْضِع به مفهوم مُرْضِعة: زن شیردهنده).
- السُّوَاهِر ج: سَاهِرَة.
- السُّوَاهِک ج: سَاهِکَة.
- السُّوَاهِم ج: سَاهِمَة.
- السُّوَايَا ج: سَوِی و سَوِیَة.
- السُّوَبْرِمَاژِکِت اذ مع: فروشگاه بزرگ، فروشگاه تمام کالاهای مصرفی خانوادگی، سوپرمارکت (المو).
- Supermarket (E)
- السُّوَبْرِمَاژِمان مع: آبِرمرد، سوپرمن (المو).
- Superman (E)
- السُّوُتِیَان فر مع: سینه‌بند، پستان‌بند (المو).
- سُوَجْرَة سُوَجْرَة الكَلْب: برگردن سگ قلاده افکند.
- السُّوُجَل و السُّوُجَلَة: غلاف شیشه، پوشش روی شیشه. ۲ سَوَاجِل و سَوَاجِیل.
- السُّوُور ۱ ج: سُوُورَة. (لا) اسم جمع سُوُورَة. ۲ سَوَار و سَوَار (الر) ۳ دیوار گرداگرد خانه یا دژ یا شهر، بارو. ج: سَوَار و سِیْرَان. ۴ شتران اصیل. ۵ مهمانی، ضیافت، سور.
- السُّوُوح ج: ۱ ساح. ۲ سَاخَة.
- السُّوُخْر: درخت بید. واحدش سُوُخْرَة: یک درخت بید است.
- السُّوُخْرَق ج: ۱ دراز، بلند. ۲ مرد بلند قامت. ج: سَوَاجِق.
- سُوُودَة سُوُودَا: سیاه شد.
- السُّوُود: دامنه هموار و پر سنگلاخ کوه. ج: أُسُوَاد.
- السُّوُود: ۱ مص سَاد. ۲ ج: أُسُوُود و سُوُودَاء. ۳ سروری، مهتری.
- السُّوُودَاء: ۱ مؤنث أُسُوُود. ۲ یکی از خلطهای چهارگانه بدن که جای آن را در سَپْرز دانسته‌اند، سودا. ۲ [روان پزشکی]: بیماری ای روانی که مایه پریشانی فکر و اندوه دائم می‌شود، سودازدگی، مالیخولیا. ۴ [موسیقی]: علامتی به اندازه ربع علامتِ گِرد. ۵ «الخَبَة» - سیاه‌دانه، شونیز، یا (الر) زیره سیاه. ۶ «مُتَّ القَلْب»: نقطه مفروض سیاه میانه دل، سویدای دل. ۷ سُوُودَاء. ج: سُوُود.
- السُّوُودَان ۱ ج: أُسُوُود. ۲ نژاد سیاه، یک فرد آن سُوُودَانِی است. ۳ قومی سیاه‌پوست در آفریقا، ساکنان سرزمین سودان.
- السُّوُودَانِی: ۱ منسوب به نژاد سیاه‌پوست. ۲ منسوب به سرزمین و کشور آفریقایی سودان. ۳ یک سیاه‌پوست. ۴ یک تن از مردم کشور سودان.
- السُّوُودَانِیَّة: ۱ مؤنث سُوُودَان. ۲ (الر) نوعی گنجشک یا سار ۳ سُوُودَانِیَّة.
- السُّوُودَاوِی: آن که دستخوش تخیلات نامعقول است، مالیخولیایی، سودانی مزاج.
- السُّوُودَاوِیَّة: خیالاتی بودن، مالیخولیایی بودن، بیماری سودا داشتن. Melancholiac (E)
- السُّوُود: ۱ مص سَاد. ۲ سروری، مهتری، بزرگی، عظمت.
- السُّوُودِق ف مع: پرنده‌ای شکاری، باشه، جَزَغ.
- سُوُودَلْ سُوُودَلَّة الرَّجُل: دو طرف سبیل آن مرد بلند شد، سبیلش دراز شد.

اینها. ۴. گیاه شیرین بیان. ۵. طبیعت، سرشت. ۶. اصل، نهاد. ج: اُسواس.

السُّوسَب: گیاهی علفی و یکساله از تیره گل خوک که انواعی زینتی دارد.

السُّوسَة: یک سوس، شیشه «السَّشِب»: شیشه یا کرمک چوب. «السَّمَح»: شیشه گندم و غلات.

السُّوسَل: گیاهی جنگلی از تیره ماگنولیا به رنگ سبز روشن که برخی از انواع آن درختی و برخی زمینی و بوته‌ای است.

السُّوسَن: ف: مع: گل و گیاه سوسن.

السُّوسِنَات [گیاه‌شناسی]: تیره سوسنیاها.

السُّوسِيُولُوجِيَا مع: جامعه‌شناسی، علم الاجتماع.

السُّوسِيُولُوجِي مع: علم الاجتماعی، منسوب و مربوط به جامعه‌شناسی (المو).

السُّوسِيُولُوجِيَة مع: نظرسنجی اجتماع، بررسی افکار عمومی.

السُّوسِيَات [زیست‌شناسی]: تیره‌ای از حشرات خردجثه از راسته قاب‌بالان که در حدود پنجاه هزار نوع دارد و از گیاهان و غلات و جانوران تغذیه می‌کنند و به نام معروف‌ترین نوع خود که شیشه است نامیده شده‌اند، تیره شیشه‌ها.

السُّوْط: ۱. مصر ساط. ۲. شلاق، خاموت، آنچه با گرداندن یا ضربه آن اسب و دیگر مرکبهای جاندار از قبیل سگهای سورتمه‌کش را می‌تازانند، تازیانه. ۳. بهره، نصیب. ۴. شدت، سختی. ۵. راه باریک میان دو بارو در دژها و شهرهای دفاعی و نظامی. ۶. جایی که آبی اندک در آن گرد آید، باقی‌مانده آب تالاب. ۷. شاخه تر، (لا) شاخه تره، گندنا. ۸. آنچه تکان داده و مخلوط شود. ج: سیاط و أسواط. ۹. «باطل»: رشته‌گونه‌ای از پرتو خورشید که از روزن به درون اتاق بتابد. ۱۰. «وعده

السَّوْدَل: شارب، سیبل، موی بالای لب.

السَّوْدَق ف: مع: ۱. دستبند، انگو، دست‌آورنجن. ۲. حلقه زنجیر، حلقه قید که بدان دست یا پای انسان یا حیوان را بندند و دربند کنند. ۳. [گیاه‌شناسی]: بخش نرم و گوشت‌دار میوه.

السَّوْرَجَان ف: مع: گل حضرتی، سورنجان.

السَّوْرَجَانِيَات [گیاه‌شناسی]: دسته گیاهی سورنجانها.

السَّوْرَة: ۱. مصدر مژه از سار. ۲. یک بار سیر کردن یا سیر شدن. ۳. جستن، پریدن، جهش. ۴. تند و تیزی و گیرایی شراب. ۵. نشان عظمت و والا‌یی. ۶. شدت خشم، تند و غضب. ۷. سختی و سوز سرما. ۸. خشم و تند و بیدادگری حکمران.

السَّوْرَة: ۱. هر یک از بخشهای صد و چهارده گانه قرآن مجید، سوره قرآن. ۲. ردیف درخت. ۳. رده سنگی دیوار. ۴. برتری و بزرگواری، فضل، شرف. ۵. مقام بلند. ۶. نشانه ۷. بنای بلند و زیبا (الر). ۸. یک شتر اصیل. ج: سَور. و سَور و سَورات و سَورات.

السَّوْرِيَالِي و **السَّوْرِيَالِيَّة** مع: نام مکتب ادبی و هنری و فلسفی که پیروانش معتقد به بیان احساس یا اندیشه خالص و نمایش تخیلات آزاد و دور از هر گونه دخالت و ممانعت عقل و موازین اخلاقی و اجتماعی هستند، مکتب سوررئالیسم.

السَّوْس مع: سَوساً ۱. ت الدابة: ستور به بیماری (سَوس) آزاری که در دست و پا و دم حیوان بروز می‌کند، دچار شد. ۲. الحب أو غيره. دانه و غله و جز آن شیشه گذاشت. ۳. ت الشاة: گوسفند پر شیش و کنه شد.

السَّوْس: ۱. مص سَوس. ۲. [دامپزشکی]: بیماری و زاری که در دست و پا و کفل و دم ستور پدید آید.

السَّوْس ۱. ج: اُسوس ۲. حشره بید لباس. ۳. کرمی که در غذا و درخت یا دانه‌ها و پشم و چوب پیدا می‌شود، شیشه، شته، موربانه، کرم ساقه‌خوار و جز



السَّوْرَجَان



السَّوْرَة



السَّوْرِيَالِي



السَّوْس